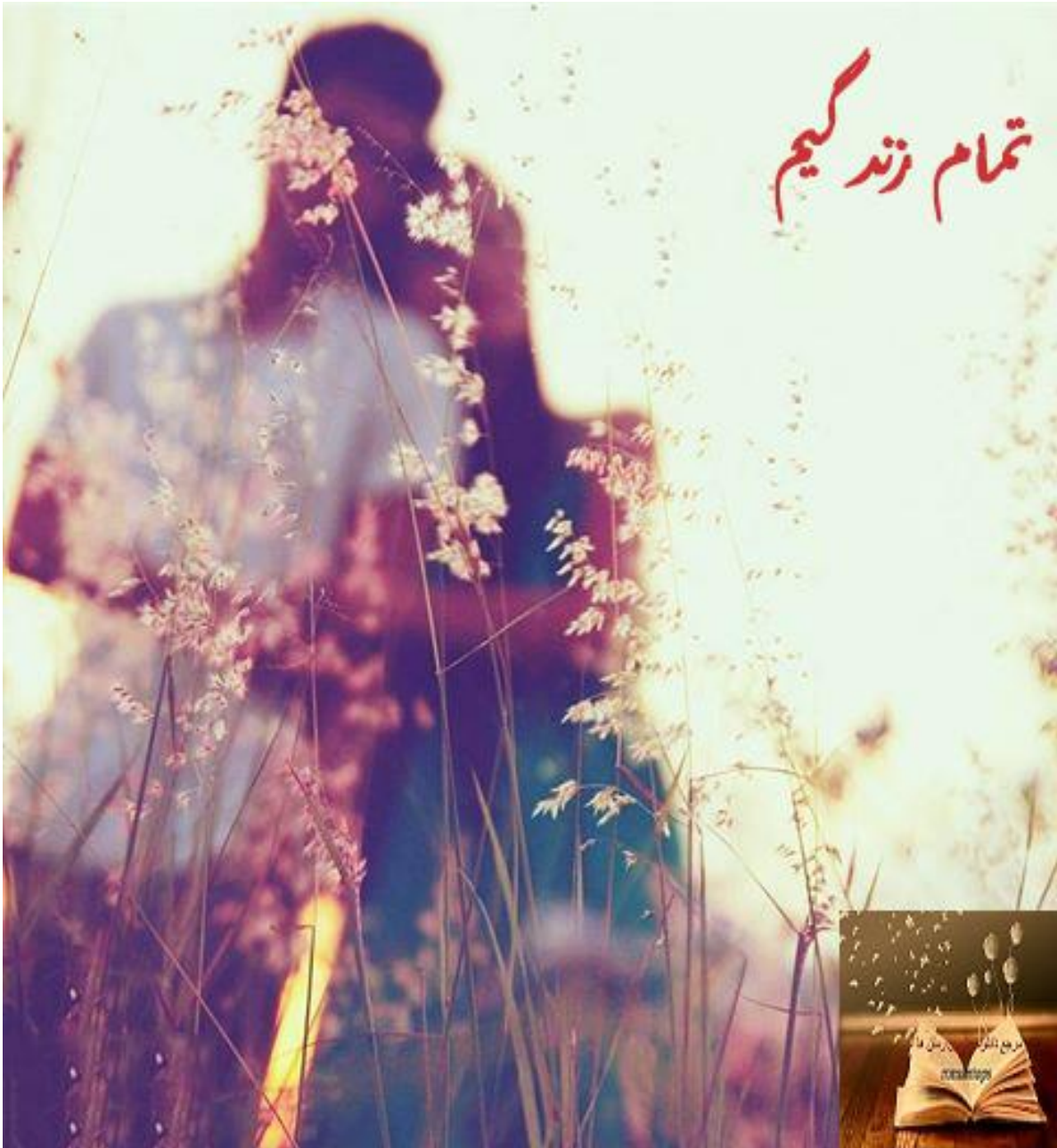


بسم الله الرحمن الرحيم

نویسنده: آتنا بانو

برترین رمان ها



...چشمانم رو به امید اینکه همه چیز یک خواب بوده باشه، باز کردم... اما با دیدن لباس مشکیم فهمیدم خواب نبوده

یعنی باید به این زودی میرفت؟

...من که جز اون کسی رو محرم راز هام نمیدونستم

...من فقط با وجود اون خوش حال بودم

با وجود اینکه روی تخت بی حرکت بود، دوستش داشتم... با اینکه نمیتونست باهام حرف بزنه دوست داشتم.. چون مادرم
...!!! بود

...مادرم منو با تمام وجود و عشقش بزرگ کرده بود... به خاطر اون تصادف لعنتی به اون روز افتاد

با اینکه چهل روز از مرگش میگذره، هنوز باهانش کنار نیومدم، دل تنگشم، آرزوی دیدنش رو دارم؛ بابام حتی نداشت تو مراسم
... خاکسپاریش باشم

...اشک هام صورتم رو خیس میکردند... عکس مادرم رو برداشتم و بغلش کردم

نمیخواهی بلند شی؟!؟! نمیخواهی تمومش کنی?!? _

با صدای لیلی سرم رو بلند کردم. بهش نگاه کردم... لیلی دختر خالم بود. برام مثل خواهر نداشته ام بود

چشم ازش گرفتمو به دیوار رو به رو خیره شدم و گفتم: _ چرا میخوام... اما نمیتونم. برام سخته لیلی?!?

... حرفام رو با بغض میزدم.. نمیتونستم خیلی راحت در موردش صحبت کنم

عسل جان تو میتونی... آگه بخوای میتونی، ازت خواهش میکنم، به خاطر خودت، به خاطر پدرت، به خاطر روح مادرت، _
عسل تو نمیتونی تمام عمرت رو این طوری زندگی کنی، میخوای همینجوری تو اتاقت بشینیو زانوی غم بغل کنی?!? تا چی
بشه؟! این و میخوای؟

نه این رو نمیخوام... اما میگی چیکار کنم؟ فراموشش کنم؟ _

نه عزیزم... عسل تو باید باهانش کنار بیای به خدا اینجوری روح مادرت هم راضی نیست... حالا هم پاشو بیا پایین شام _
بخور فردا هم حتما باید با من بیای دانشگاه دیگه نمیذارم به لحظه هم اینجا بمونی... از اونجا هم میای پیش خودم تا چند وقت
... میمونی تا حالت بهتر شه

لیلی خواهش میکنم، پایین میام ولی دانشگاه نه، حوصله اونجا رو ندارم؛ خونه شمام میام بابام تنهاست باید یکی تو خونه _
...! باشه؟

.... اینو یادت باشه هیچوقت رو حرف من نه نیاری، بامن میای دانشگاه خوبشم میای؛ پدرتم تنها نیست میره پیش مریم _

... تا اسم مریم اومد عصبانی شدم و به سارا نگاه کردم؛ سارا تازه فهمید چی گفته دستشو گذاشت رو دهنش

مریم زن دوم بابام بود... مادرم به خاطر اون هرزه تصادف کرد و به اون روز افتاد، با این حال بابام عین خیالش نبود و اون زنیکه رو میاورد تو خونه.. سنش کمه خیلیم کمه فقطم به خاطر پول بابام باهاش ازدواج کرده... ولی من اون و بالاخره از... زندگیمن بیرون میکنم

پس بگو... بابام تو رو فرستاده اینجا که منو راضی کنی و ببری تا ایشون جیگرگوششون رو بیارن اینجا؟؟؟_

نه عزیزم من خودم اومدم... چون میدونم بابات بالاخره مریم و اینجا میاره... برای تو هم خوب نیست اون رو ببینی، برای... همین اومدم و این پیشنهاد رو بهت دادم، ولی ازت خواهش میکنم باهام بیا عسل؟؟؟

...انگار نه انگار که مامانم تازه مرده، حداقل صبر میکرد تا کفن زنش خشک بشه بعد اون زنیکه عوضی رو بیاره خونه_

..تمام حرفام رو با صدای بلند میگفتم.. صبرم دیگه تموم شده بود از دست این کاراشون

!!! هیس آرام باش بابات میشنوه_

...دارم بلند میگم تا بشنوه... میخوام بشنوه_

...عسل آرام باش؛ من الان وسایلتو جمع میکنم. امشب پیشت میمونم فردا بعد از دانشگاه میای پیش خودم... حرفم نباشه_

..چیزی نگفتم شاید بهتر باشه برم تا بیشتر از این زجر نکشم

...حالا هم بیا پایین شام بخور_

...سری تکون دادم... بعد از اینکه لیلی بیرون رفت، بلند شدم و روبه روی آینه ایستادم

چقدر تو این چهل روز عوض شدم.. حتی خودمم نمیشناسم... دیگه اون چشمام نمیدرخشه.. بی حاله.. کجاست اون عسل؟ عسل ملکی؟ کجاست اون دختره شاد که هر جا میرفت در درسرای خنده دار درست میکرد؟ واقعا من چی شدم؟

...چشم از آینه گرفتم و شونه ام رو برداشتم و موهام رو شونه زدم

دست و صورتمو شستم و از اتاق خارج شدم... به سمت پله ها رفتم... پله هایی که به زمانی با مامان سرش دعوا میکردیم که... چرا من همش ازش سر میخورم

به سمت میز ناهار خوری رفتم... بابام چه خوش تیپ شده بود انگار فقط منتظر چهل مامان بود... خوب در هر حال مریم... جون واجب تره

..کنار سارا نشستم... انگار بابام تازه من و دید

سلام به دختر عزیزم_

خیلی سرد جوابش رو دادم: سلام

چیزی شده دخترم؟_

نه اتفاق خاصی نیفتاده فقط به چیز کوچیک که اونم برای شما خیلی مهم نیست... فقط مامان من مرده، همین، شما خودتون _
...رو درگیر نکنید

..سارا به پهلوم زد تا مثلا من ساکت شم

...بی توجه به اون سالاد ریختم اما اصلا نمیتونستم بخورم از گلوم پایین نمیرفت

...بابام همونجور بهم خیره شده بود

چرا فکر میکنی مینا (مادرم) برام بی ارزش بوده؟_

فکر نمیکنم این واقعیه، اگر با ارزش بود باهاتش بد رفتاری و بی توجهی نمیکردید یا با اون زنیکه ازدواج نمیکردید _
...، دارو ندارتون به اسم مریم نمیزدید

..دیگه تحمل این لحظات و ندارم...بلند شدم تا برم...وسط راه بودم که

...حرفاتو زدی و هرچی دلت خواست به من و مریم بیچاره گفتی، پس صبر کن تا جوابتم بگیري_

...پوزخندی زدم و برگشتم..مریم بیچاره، این بلا هارو سرمون آورده حالا شده بیچاره

...من زن دیگه گرفتم چون مامانت از من میخواست طلاق بگیره_

...تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم

خودتون دارید میگید میخواست طلاق بگیره...هنوز که طلاق نگرفته بود؛ شما به جای اینکه منصرفش کنید رفتید به زن _
دیگه گرفتید؟ چرا منصرفش نکردین؟

!!!!چون و من و مادرت اون موقع جدا شده بودیم_

چی؟ این امکان نداشت اونا از هم جدا شده بودن؟

یعنی...یعنی_

...آره منو مینا توافق کردیم برای اینکه تو چیزی نفهمی اینجا بیشت بمونه که اون اتفاق افتاد_

قسمت دو

...این امکان نداره..پدر مادرم از هم جدا شده بودن؟...نه..نه

ش...شما دارید دروغ میگین این امکان نداره؟_

...این اتفاق افتاده_

وای خدا نمیتونم اینجارو تحمل کنم...خدای من

سریع به سمت اتاقم دویدم... با چشمان اشکیم چند دست لباس و وسایل مهمو جمع کردم و تو کوله ام گذاشتم و سریع...حاضر شدم...سوییچ ماشینمو برداشتم و از اتاق خارج شدم

لیلی و بابا با تعجب نگام کردندو من بی توجه به اونا به سمت در رفتم ، تا خواستم خارج شم صدای داد بابا بلند شد

کجا؟ فکر کردی شهر هرته سرتو انداختی پایین و واس خودت میری؟_

:منم با داد جوابش رو دادم

آره شهر هرته ،اگه نبود که اون بلا سر مادرم نمیومد و امثال اون هرزه پاشون تو خونمون باز نمیشد..حالام میخوام از _
...اینجا برم تا راحت باش

...یه پوزخند زدم.با سیلی که زد نذاشت حرفمو ادامه بدم ،معلومه خوب واسشون غیرتی شده

...در مورد مریم درست صحبت کن_

میدونم تو اون لحظه از خشم قرمز شده بودم..ولی بازم توجهی نکردم و از خونه زدم بیرون و به سمت ماشینم رفتم.سریع...دزدگیر و زدم و سوار ماشین شدم..ریموت در حیاط رو هم زدم و به سرعت از خونه خارج شدم

خدای من پدرم جلوی من از اون زن دفاع کرد ...این واقعا چه جور پذیریه؟؟

...تو خیابون ها چرخ میزدی و مقصد مشخصی نداشتی

...کلافه شدم و زدم کنار...سرم رو گذاشتم رو فرمون و زدم زیر گریه

خاله؟ خاله؟_

..سرم رو بلند کردم با تعجب به پسر بچه که از پشت شیشه صدام میکرد نگاه کردم...چهرش نگران بود

...شیشه رو دادم پایین و پسرک نگاه کردم

خاله حالتون خوبه؟_

:لبخندی زدم و گفتم

آره خوبم...این موقع شب اینجا چیکار میکنی؟_

...من...من اومده بودم به مادرم سر بزنم_

: با تعجب گفتم

مادرت؟_

...آره... امروز حالش بد شده بود آوردنش بیمارستان_

...به کنارم نگاه کردم...بیمارستان ضیاییان

...یعنی من تا فلاحم اومدم؟ محله قدیم...پر از انسان های دوست داشتنی

...بر گشتم تا به پسرک چیزی بگم

...ولی نبود...انگار رفته بود...اطراف رو نگاه کردم ولی نبود

..نفسم رو دادم بیرون...گوشیم رو برداشتم و به یکی از صمیمی ترین دوستام زنگ زدم

الو؟_

سلام یاسمن خوبی؟من عسلم_

سلام آجی حالت خوبه؟ چیزی شده؟_

نه عزیزم فقط میخواستم بگم که الان میتونم پیام پیشت؟_

الان؟مگه کجایی؟_

...بیرونم قضیه ش مفصله_

...باشه گلم بیا منتظرتم_

مرسی خدافظ_

...تلفن رو قطع کردم و تو کیفم گذاشتم و به سمت خونشون حرکت کردم

..یاسمن یکی از بهترین دوستم بود و از همه راز هام با خبر بود درست مثل لیلی

جلو در خونشون ماشینم رو پارک کردم و کیفم و برداشتم و از ماشین پیاده شدم...به سمت در ت خونشون رفتم و زنگ رو زدم...بعد چند ثانیه صدای یاسمن اومد

بله؟_

نمیخواهی بگی که منتظر کس دیگه ای بودی؟_

نه_

پس در و بزَن_

... درو هل دادم و رفتم داخل از پله ها بالا رفتم

... یاسمن با لبخند زیبایش جلوم سبز شد

... به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم

... یاسی دلم برات خیلی تنگ شده بود_

من همینطور گلم_

اهم_

از بغل یاسمن بیرون اومدم و با تعجب به سیاوش (نامزد مریم از همکلاسی های دانشگاه چند وقته نامزد شدن) نگاه کردم.. این .. اینجا چیکار میکرد

... ا چیزه عسل جان سیاوش اومده هم مراقب من باشه تو این مدت که مامان بابام نیستن و هم اینکه دوست داشت تورو ببینه_

با لبخند خواهرانه و قدر شناسانه به سیاوش نگاه کردم و گفتم

سلام... ممنونم_

... سلام... نه بابا این وظیفم بود... باید زودتر میومدم_

... همین که به یاد بودین کافیه_

... ا خوب حالا این بحثارو ول کنین بیاید بشینید من پذیرایی کنم_

نمیخواستم مزاحم خلوتشون بشم برای همین گفتم

... یاسمن جان ببخشید ولی من خیلی خستم میشه_

نزاشت حرفمو ادامه بدم و گفتم

... ببخشید اصلا حواسم نبود باشه بیا اتاقت رو نشونت بدم_

روی تخت دراز کشیده بودم و به یاسمین فکر میکردم که چه خانواده خوبی داره ... که چه نامزد خوبی داره... پدر و مادر ... خونگرم و مهربون که آدم تو یه نگاه عاشقش میشه

... چشمام رو بستم و بی هیچ فکری خوابیدم

... اه بلند شو دیگه باید بریم_

...یاسمن جونه من اصلا حال و حوصله پارسا رو ندارم_

...اوه اوه چه زود پسر خاله شدی؟؟؟؟استاد فتوحی_

برو بابا_

...پتو رو کشیدم رو سرم و سعی کردم دوباره بخوابمولی مگه میشد خواب از سرم پریده بود

..بلند شدم و با حرث پتو رو کنار زدم و رفتم دستشویی و کارای لازم رو کردم و اومدم بیرون

..دیگه مجبور بودم برم...جلو آینه یه ذره قیافم و درست کردم و مانتو شلوارم و پوشیدم و حاضر شدم

...سریع از یاسمن خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم

....ماشین رو کنار دانشگاه پارک کردم و پیاده شدم

ماشین فرهاد(از همکلاسی هام که باهاش لج بودم شدیدد و هنوزم هستم) رو دیدم...بالاخره بعد یه ماه دیدشم..دلم برای کل
...کلامون تنگ شده بود

... وارد دانشگاه شدم و یک راست به سمت کلاس رفتم

...با انگشتم دو تقه به در زدم

...بفرمایید_

مثل اینک

...ه دیر اومدم...صدای استاد فتوحی بود

...دستگیره رو فشردم و داخل شدم

...همه با تعجب نگاه میکردند...به فتوحی نگاه کردم..اون هم متعجب بود

باورشون نمیشد من پیام؟

استاد میتونم بشینم؟_

..از بهت خارج شد و لبخندی زد و با دست به صندلی همیشگیم اشاره کرد

...بفرمایید_

...لبخندی زد و رفتم رو صندلیم که درست کنار فرهاد بود نشستم

...ولي فرهاد قبلا اينجا نميشستا

:استاد رو به من كرد و گفت

...خانم ايماني بعد يه ماه خوش اومديد... و بابت مرگ مادرتونم بايد بگم متاسفم... و اميدوارم بتونيد به درساتون برسين_

...لبخندي زدم و تشكري زي ر لب كردم

فتوحی شروع به آموزشش كرد و من هم با دقت گوش میدادم

...خسته نباشين_

بالاخره رضایت دادن که درس رو تموم کنن... مشغول جمع کردن وسایلم بودم که

سلام_

...مثل همیشه پر غرور

: با لبخند نگاهش كردم و

سلام جناب پناهي (فرهاد)_

...خوش حالم که بهتري... شنیده بودم حالت مساعد نیست... من باید میومدم خونتون براي عرض_

:نذاشتم حرفشو ادامه بده و سریع گفتم

...نه این چه حرفیه... ممنون از اینکه به یادم بودید... ولي وظیفتون نبود که حتما بیاید_

هر طور تو بگي_

بیخشید من باید برم... خدانگهدار_

خدافظ_

از دانشگاه خارج شدم و به سمت ماشین رفتم... از دور برگه سفیدی رو روی شیشه دیدم... اطراف رو نگاه کردم... نه من که خلافي نکردم پس این براي چیه؟؟؟

:برگه رو برداشتم سوار ماشین شدم و نوشته رو خوندم

مثل اینکه بابات قصد نداره این بازی رو تمومش کنه... بهش بگو آگه به این کاراش پایان نده نفر بعدی دختر عزیز... درونشه

.... چیییییییی؟ خدای من این کار کیه

عسل از ماشینش پیاده شد و به خانه رفت... فرهاد از ماشین پیاده شد و پشت در خانه ایستاد و مشغول سرک کشیدن... بود... که صدای جیغی از داخل به گوشش رسید... صدا قطع نمیشد

... فرهاد با بهت خواست از دیوار بالا رود

... صدا قطع شد

... ترسید و با سرعت از دیوار بالا رفت

... عسل را بیهوش روی پله ها دید... از پایش خون می آمد... به طرفش دوید و چند بار صدایش زد ولی بیدار نمیشد

با احتیاط او را در آغوش گرفت در کنار حیاط خواباند و سریعاً به امیر حسین زنگ زد

بله قربان؟

امیر حسین همین الان چند تا نیرو بفرست خونه جناب سرهنگ... به ارژانسم زنگ بزن بجنب

چشم قربان

گوشی را قطع کرد و اسلحه اش را از جیبش درآورد و با احتیاط به خانه رفت... همه چیز بهم ریخته بود... لکه های خون... را دنبال کرد و با صحنه دل خراشی رو به رو شد... همه جای خونه رو بررسی کرد و چیز دیگری پیدا نکرد

... با سردرد شدیدی چشمم رو باز کردم... سرم خیلی درد میکرد... همه جا برام ناآشنا بود

..... آقای دکتر

... اینجا بیمارستانه؟... خونه... بهم ریخته... منیره خانم

همه چیز یادم اومد... خدای من چه اتفاقی افتاد من چرا اینجا... خواستم بلند شم که پام تیر کشید... نگاه بهش کردم... باند پیچی شده بود... نکنه اون موقع که خوردم زمین شیشه تو پام رفت؟

... با احتیاط بلند شدم... به سرم دستم نگاه کردم... تموم شده بود... آرام سوزن رو بیرون کشیدم

... لنگون لنگون به طرف در رفتم... تا خواستم دستگیره رو بگیرم در باز شد و چهره نگران بابام نمایان

... با تعجب نگاهش کردم... اون هم تعجب کرده بود

... برای چی بلند شدی؟ باید استراحت کنی

خیلی نگران بود... بغضم داشت خفم میکرد... نیاز به یه تکیه گاه داشتم... پریدم بغل بابام با صدای بلند گریه کردم... محکم گرفته بودمش... منو رو دستاش بلند کرد و به سمت تخت برد... من رو رو تخت گذاشت و تاخواست بلند شه محکم تر... گرفتمش دوست نداشتم بره... تنها کسم بود

...گریه نکن دخترم... چیزی نیست _

...بابا...بابا...منیره _

هیشششش...هیچی نگو...تموم شد...حالا آرام باش باشه؟ _

..سرمو تکون دادم

همش به عسل فکر میکرد...اون بالاخره یه روز میفهمید که پلیسه...و از روبه رو شدن با اون روز ترس داشت که عسل...میتونه چه رفتاری داشته باشه

قربان؟ _

:سروان احمدی روبه روی فرهاد قرار گرفت...فرهاد نگاهی بهش مرد و گفت

...زیاد بهش فشار نیار _

...چشم _

...وقتی جناب سرهنگ بیرون اومد برو _

بله قربان _

دخترم تو ندیدی کی اون برگه رو گذاشت؟ _

...نه وقتی اومدم سوار ماشین شم دیدمش _

...خیلی خوب...عسل الان یه مامور میخواد بیاد ازت چند تا سوال کنه...میتونی جوابش و بدی یا بگم _

میتونم بابا _

...باشه پس من میرم _

...یه پسره جوون بالباس فرم وارد شد

...سلام خانم _

...سلام _

حالتون خوبه؟ _

ممنونم...بهترم _

من سروان احمدی هستم... برای جواب دادن به سوالاتم حاضرین؟_

...بله_

شما شاهد مرگ خانم فولادی (منیره خانم) بودین؟_

...نه من وقتی او دم و_

خیلی خوب... امم شما تهدیدی چیزی شده بودید؟_

...نفسم رویرون دادم و همه چیز رو گفتم

ممنونم ازت پسر... آگه دیر میرسیدی معلوم نبود چی میشد_

...جناب سرهنگ نگید... وظیفم بود_

...بازم ممنونم_

خواهش میکنم... جناب سرهنگ کی میخواید حقیقت رو بهش بگین؟_

...نمیدونم... فقط میدونم الان وقتش نیست_

..بهتر نیست الان بفهمه؟ ممکنه_

...نه الان مناسب نیست_

...بله جناب سرهنگ_

...سروان احمدی از اتاق خارج شد. و به طرف سرهنگ رفت

چی شد احمدی؟_

قربان همه سوالات رو جواب دادن... ولی برای احتیاط گفتم آگه اتفاقی افتاد... بیان به مرکز_

خوبه آفرین... میتونید برید_

...امروز مرخص میشدم... در حال پوشیدن لباسم بودم که در اتاق باز شد

عسل؟؟؟؟ با خودت چیکار کردی؟؟!!؟؟_

...چیزی نگفتم و به کارم ادامه دادم

عسل باهام قهری؟_

نه_

پس چرا اینقدر سرسنگینی باهام؟؟؟_

...حرفی ندارم بزنم_

اممم_

لیلی؟_

جانم؟_

بابام کجاست؟_

...داره کارای ترخیصتو انجام میده_

...باشه...کمکم کن شلوارمو بپوشم_

ای به چشممممم_

جناب سرهنگ الان میخواید کجا ببرینشون؟_

بهبتره امروز بره پیش لیلی یا یاسمن...خونه امن نیست..اونا هنوز خونه یاسمن و لیلی رو یاد نگرفتن اینطور بهتره...در_
..امان ترن

...بله درسته_

...امروز و فردا مرخصی یکی دیگرو جات گذاشتم...برو به کارای مرکز برس_

...بله قربان_

...زننگ رو زدم...اومدم خونه یاسمن چون اصلا حال سوال پیچ کردن خاله اینارو نداشتم...باز اینجا راحت تر بودم

بله؟_

...یاسمن عسلم_

...بیا تو بینم_

....رفتم داخل چون پام درد میکرد از پله ها نرفتم...و به راست رفتم سمت آسانسور

آسانسور رو طبقه سوم وایساد...درو هل دادم و باقیافه حق به جانب یاسمن روبه رو شدم...تا ریختو وضعیت منو دید ترسید
...و دست پاچه شد

چی شدی؟؟؟_

چیزی نیست بابا خوردم زمین... همین_

همین...؟؟؟ یه نگاه به صورتت انداختی؟_

وقت نکردم... حالا رام نمیدی تو؟_

...یا حرس از جلوی در کنار رفت... معلوم بود عصبانیه

بشین برات یه چیزی بیارم_

...نمیخوام...میخوام برم حموم... بعدشم میخوام استراحت کنم_

...باشه...هرچی خواستی تو یخچال هست فقط_

چیهِ؟_

امشب قراره با سیاوش برم بیرون اشکال که نداره؟_

چه اشکالی؟_

...گفتم شاید_

برو خوش بگذره...جامنم خالی کن_

تو نمایی؟_

...نه میخوام درس بخونم_

...باشه هر جور راحتی_

...سری تکون دادم و رفتم لباس بردارم تا برم حموم

قسمت چهار

...یه حموم بعد اینهمه اتفاق خیلییی چسبید

رفتم و رو تخت نشستم و مشغول خوردن جزوه هام شدم... امتحانام نزدیک بودن و منم یه ماه غیبت داشتم... آخه من کیم؟

در حال خوردن درس بودم... گوشیم زنگ خورد... جزوه ام رو کنار گذاشتم... و به ساعت نگاه کردم... اوووووسه ساعت داشتم... درس میخوندم... یاسمن حتما تا الان رفته

گوشي رو ور داشتم... شمارش ناشناس بود... ياد حرف سروان احمدي افتادم (اگر ناشناسي بهتون زنگ زد حتما مکالمتون رو ضبط کنيد) با ترس گوشي رو جواب دادم و دکمه ضبط رو هم زدم

الو_

...مثل اينکه بابات قصد تموم کردن نداره... ببين کوچولو بهش بگو مرگ همتون نزديکه_

...ا. الو_

بيب... بيب... بي_

...گوشي از دستم افتاد

...خداي من چرا اين همه بدبختي... مگه بابام داره چيکار ميکنه... خداي من

...فردا بايد برم کلانتري.... بعدشم حتما ميرم پيش بابام بايد همه چيز رو بفهمم

...روز بعد

خوب اينم از اين... امير حسين؟_

بله قربان؟_

الان ديگه قربان نگو تو ماموريت بگو_

...باشه_

من يه سر ميرم به غسل سر بزنم مراقب اينجا باش تا بيام_

...تو چرا ميخواي بري؟ جناب سرهنگ گفتش يکي رو گذاشته_

کار از محکم کاري عيب ميکنه؟_

ببينم نکنه عاشق شدي کلک؟_

برو بابا الان وقت عاشق شدنه؟_

...عشق که خبر نميکنه_

...اونم ميشه ولي الان نه... من رفتم... خدافظ_

...ماشين رو کنار بيمارستاني که کنار کلانتري بود پارک کردم... پياده شدم و به سمت کلانتري رفتم

...اووووو...چقدر شلوغ بود...حالا از کجا اتاق سروان رو پیدا کنم...داشتم میرفتم که

..که..فرهاد رو دیدم

خیلی تعجب کردم...اون اینجا چیکار میکنه؟

..مثل اینکه اونم من رو دید...خیلی تعجب کرد و البته دست پاچه شد

...یه سمت اومد

سلام...خوبی؟_

:باشک گفتم

سلام...ممنونم شما خوبین؟_

اینجا چیکار میکنی؟ صورتت چی شده؟_

امم..هیچی دزد زده خونمون اومدم تا شناسایی...صورتتم خوردم زمین چیزی نیست...شما چرا اینجااین؟_

...هیچی یه جریمه کوچیک اومدم درستش کنم_

مگه تو کلانتری جریمه رو درست میکنن؟؟

...اهان باشه...ببخشید من دیرم شده باید برم_

...خواهش میکنم_

خدانگهدار_

خدافظ_

:مطمینم بهم دروغ گفته..ولی باز به من چه از یه سرباز پرسیدم

ببخشید آقا اتاق جناب سروان احمدی کجاست؟_

انتهای راه رو سمت چپ_

..رفتم و جلوی در ایستادم...نفس عمیقی کشیدم..خواستم در بزنم که

خانم کجا؟_

..برگشتم و به سرباز نگاه کردم

میخواستم جناب سروان احمدی رو ببینم... خودشون بهم گفتن پیام_

اسمتون؟_

..ایمانی... عسل ایمانی_

:اول تعجب کرد ...ولی بعد رفت داخل اتاق و سریع اومد بیرون و گفت

...بفرمایید داخل_

...تشکری کردم و دو تقه به در زدم و رفتم داخل

سلام_

...سلام خانم ایمانی...بفرمایید_

ممنونم_

...چه دروغی سرهم کرده بود... غیر قابل باور...بهتر بود بمونه تا بفهمه که عسل برای چی اومده

بعد از اون دیگه زنگ نزد؟_

:سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم

نه دیگه زنگ نزد_

...شما باید محتاط باشید...هر اتفاقی افتاد باید مارو در جریان بزارید_

...حتما...میتونم برم_

بله...فقط چیز دیگه ای هست که نگفته باشین؟_

...نه من همه چیز رو گفتم_

...باشه ممنونم میتونید برید_

خدانگهدار_

خداحافظ_

از اتاق

...بیرون اومدم...به سمت در خروجی رفتم...فرهاد رو دیدم

...به سمتم اومد

شما هنوز اینجا باین؟

منتظرت بودم.

برای چی؟

...میخواستم در مورد اینکه اومدید.

گفتم بهتره سر چند تا سوال بوده... من باید برم عجله دارم.. خدافظ.

عسل.

...بی توجه بهش دزدگیر ماشین رو زدم که

...بووووووووووووووووووووووووووووووو

جیغ.

روی زمین پرت شدم... چیز سنگینی رو روی خودم احساس میکردم... چه اتفاقی افتاد؟

دستم میسوخت... گیج بودم... آگه من کنار ماشین بودم چی؟

...یعنی میمردم

...اون سنگینی رفع شد... ولی من تو حال خودم بودم و هیچ چیزی رو نمیفهمیدم

عسل عسسسل عسل جوابمو بده... چرا چیزی نمیگی؟

...اما عسل زیر لب با خودش حرف میزد و چیزی نمیشنید

...فرهاد سیلی محکمی به عسل زد تا به خودش بیاید... پس از آن سیلی سیل اشک های عسل شروع شد

...فرهاد عسل را در آغوش گرفت و به بیمارستان برد

آیی.

...آروم باش خانومی یه ذره دیگه مونده الان تموم میشه.

...نمیتونم خیلی درد میکنه.

چی شد خانوم پرستار؟

با صدای فرهاد سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم... ازش خجالت میکشیدم... جلوی اون همه آدم تو بغلش بودم... وای... عجب آبروریزی شد

..سرم رو از خجالت انداختم پایین

...چیزی نیست سوختگیه... آگه یه ذره دیگه تحمل کنه تموم میشه _

...خوبه _

...بفرما تموم شد _

...یه دستم نگاه انداختم... باند پیچی شده بود

ممنونم _

...خواهش میکنم مراقب دستت باش... آقا داماد مراقب زنت باش _

...خندم گرفته بود واقعا فکر کرده بود زن و شوهریم

عسل؟ _

وای خدا چرا اینجوری صدام میکنه؟

بله _

خوبی؟ _

بله خوبم _

پدرت اومده _

..سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم

..هرچی در مورد من فهمیدی... اول در موردش فکر کن بعد تصمیم بگیر _

منظورتون چیه؟ _

از اتاق رفت

بیرون... یعنی چی مگه قراره من چی رو بفهمم؟

قسمت پنج

بابا؟_

وقتی رفتم خواستگاری مادرت... خانوادش باشغلم مخالف بودن... اما مادرت باهام موند و به خاطر من جلوی خانوادش... و ایستاد... به سختی با هم ازدواج کردیم

بابا؟ مگه شغلت چی بود؟_

من پلیس بودم_

...چییبیییی؟ امکان نداره؟ پس پس

...بابا چی میگین؟ پس چرا من چیزی نفهمیدم؟ پس چرا_

نزاشت حرفمو ادامه بدم

یه سال بعدش تو به دنیا اومدی... دقیقاً همون سال... پرونده قاچاقچیبای مواد مخدر دستم افتاد... مصمم بودم برای از بین بردنشون... اونا خانوادمو ازم گرفته بودن منم خلی تلاش کرده بودم تا اونا رو پیدا کنم وقتی پرونده دستم افتاد... اول با مادرت در میون گذاشتم... مخالفتی باهام نداشت بلکه تشویقم کرد... منم قبول کردم ولی برای تو و مادرت مامور گذاشته بودم... منیره خانم هم یا بهتره بگم ستوان فولادی یه مامور مخفی بود... برای محافظت از شما بود

...من و مادرت برای اینکه تو در امان باشی توافق کردیم که شغلم رو از تو مخفی کنیم

تو نفهمیدی... من برای نزدیک شدن به باند اونا با مریم ازدواج کردم چون اونم جزوی از اونا بود... پارسال تونستیم بهشون نفوذکنیم که اونا هم فهمیدن و شروع به تهدید من کردن... من خواستم کنار بکشم اما مادرت مخالفت کرد... سر همین محافظ هارو بیشتر کردیم... برای همین من از سرگرد کمک گرفتم... همه جا مراقبت بود... تو دانشگاه و همه جا... تهدید کار ساز شد... مادرت رو کشتن... امیدوار بودم... تو باهام همکاری کنی اما نشد... به سرگرد گفتم خیلی مراقبت باشه... اون روز که... اومدی خونه و بیهوش شدی سرگرد نجاتت داد

...باورم نمیشد... صورتم خیس از اشک بود... نمیخواستم اون چیزی که فکر میکنم واقعیت داشته باشه

باباشک و صدای لرزون پرسیدم

بابا س سرگرد... کی... کیه؟_

!!!!منم_

!باورم نمیشد... فرهاد؟؟

...اون یه پلیسه... اونا همه چیز رو از من پنهون کردن... همه چیز... چقدر که با پدرم بد رفتاری نکردم

...زود قضاوت کردم... این همه عمرم... با طرز فکر اشتباه به باد رفت

...دخترم منو ببخش... ما فقط به خاطر خودت ازت پنهون کردیم_

..باچشمان اشکیم به بابا و فرهاد نگاه کردم
 ..ولی باید میگفتین...مادرم...همه چیز سر این کار از دست دادم_
 ..چیزی نگفتن...منم به جاشون بودم حرفی نداشتم
 ..دخترم تو دیگه نباید تهران بمونی...با جناب سرگرد میفرستمت خونه باغ اونجا بهتره امنیت بیشتری_
 ..خانم ایمانی من مراقبتون هستم_
 ..پوزخندی زد...تا چند دقیقه پیش غسل بودم الان شدم خانم ایمانی
 ..چه زندگی زیبایی دارم من
 ..خونه باغ خونه پدربزرگم بود که بعد مرگش به بابام رسید
 ..خوب باید با فرهاد برم...باشه میرم چون نمیخوام تو این ماموریتشون اختلالی ایجاد کنم
 از جام بلند شدم و بی توجه به صدا کردن های بابا و فرهاد از بیمارستان خارج شدم...کنار ماشین فرهاد ایستادم...بابا و
 ..فرهاد نفس زنون بیرون اومدن و بادیدن من چشم غره ای رفتن و به سمت اومدنند
 مگه دستور ندادند باشما باید برم خونه باغ؟_
 : فرهاد با تعجب گفت
 چرا_
 نمیخواهین من رو ببرین؟_
 چرا_
 پس چرا درو نمیزنید؟_
 ..تازه فهمید منظورم چیه و سریع دزدگیر و زد و در جلو رو برام باز کرد
 به بابا نگاه کردم...چشمش رو یک بار بست و باز کرد به معنی برو نگران نباش
 بابا شما نمیاین؟_
 به زودی میام دخترم_
 بغلش کردم و گفتم

بابا منتظرتم_

خداحافظت دخترم_

خدافظ بابا_

...سوار ماشین شدم و چند دقیقه بعد هم فرهاد اومد و به سمت خونه باغ رانندگی کرد

عسل؟_

هوم؟_

رسیدیم نمیخوای بیدار شی؟_

..خوابم میاد تو برو منم میام_

...آخه_

...عسل خواب خواب بود و هیچ چیز رو نمیفهمید...فرهاد عسل رو در آغوش گرفت و بلند کرد

...ناگهان

خواب بودم که دیدم از زمین کنده شدم...ترسیدم و سریع بلند شدم...دیدم تو بغل فرهاد بودم

داری چیکار میکنی؟ منو بزار زمین_

فرهاد من رو آرام روی زمین گذاشت و گفت

...بیدار نشدی خواستم ببرمت_

...لازم نکرده_

چشم هاش رو محکم رو هم فشار داد و به طرف در رفت...و از در بالا رفت...با تعجب نگاهش کردم و شونه ای بالا...انداختم...و کلید در رو از کیفم درآوردم و درو باز کردم

فرهاد بالای دیوار با تعجب نگام کرد و گفت

تو کلید داشتی نگفتی؟_

مگه پرسیدی؟ یه راست رفتی بالا... به من چه_

...با حرص از دیوار پایین پرید و درو بست

منم به از باغ گذشتم و در خونه رو باز کردم و رفتم داخل... همه چیز تمیز و مرتب بود، فکر کنم بابا برای اینجا هم خدمت... کار گرفته

...به طرف اتاقم رفتم... خیلی خسته بودم

...درو باز کردم و رفتم داخل

...همه چیز مثل اولش تمیز و مرتب

...از تو کمدم یه لباس راحتی برداشتم و پوشیدم و خوابیدم

سرس را در دستانت گرفت... برایش سخت بود که غسل باهات اینطور رفتار کنه... اون عاشق شده بود... آره عاشق غسل... شده بود... و باریش سخت بود کسی رو که دوست داره اینقدر سرد باهات برخورد کنه

...اینقدر به این موضوع فکر کرد تا اینکه روی کاناپه خوابش برد

آخیش چه خواب راحت

...تی بود بعد این همه سختی که هنوزم ادامه داره... ولی خواب خوبی بود

بلند شدم و لباسام رو عوض کردم و شالمم درست کردم

...دست و صورتم رو شستم و رفتم پایین

...فرهاد روی کاناپه خوابش برده بود... دلم برایش سوخت رفتم یه پتو برداشتم و روش انداختم

...تو آشپزخونه مشغول درست کردن صبحونه بودم... مثل همیشه بابا دستور دادن یخچال رو پر کنن

...میز رو چیندم و کمی خودم خوردم... ولی اصلا میلی نداشتم... اون یه ذره هم واس اینکه غش نکنم بود

...چند دقیقه بعد هم فرهاد اومد

سلام_

سلام صبحتون بخیر

خیلی وقته بیدار شدی؟_

هی بگی نگي_

...رو صندلی نشست و منم برایش چایی ریختم و روی میز گذاشتم

...یه تشکر خشک و خالی نکرد

خوبي؟_

بله بهترم_

با اخم گفت

عسل ميشه با من رسمي حرف نزني؟_

...سرم رو انداختم پايين و چيزي نگفتم

قبلا باهام رسمي نبودي چرا الان رسمي شدي؟_

خوت از من چه توقعي داري؟بعد اينهمه مدت بفهم تو تو زندگيم يه پليس بودي...محافظ بودي...باور کن برام سخته_

...ميدونم حق رو بهت ميدم اما همه اينها براي امنيت خودت بوده و نه چيز ديگه_

...اما بهتر بود همون اول بهم ميگفتين_

عسل؟_

:همونطور كه به تلوزيون خيره بودم گفتم

بله؟_

امشب ميائي باهم بريم مهموني؟_

:چشم از تلوزيون گرفتم و به فرهاد دوختم

چرا؟_

...همين طوري...اتفاقا ليلي و ياسمنم هستن_

آخه به چه مناسبت؟_

...براي يكي از بچه ها تولد گرفتيم_

آهان بزار ببينم چي ميشه شايد بيام_

...شايد چيه بايد بياي_

...ابرو هام و انداختم بالا و چيزي نگفتم

...بالاخره شب شد و زمان مهموني رسيد

قسمت شیش

خوب حالا چي بپوشم؟

...اومم باید سنگین و پوشیده باشه

...اهان این خوبه

...لباسمو پوشیدم و کمیم آرایش کردم... و موهام صاف کردم... کفشام پوشیدم و در کل حاضر شدم

عسل؟ نمیای؟ _

...در اتاق رو باز کردم و رفتم

: فرهاد تا منو دید چند لحظه نگاه کرد و لبخندی از روی رضایت زد و گفت

بریم؟ _

بریم _

...از خونه خارج شدیم و باهم سوار ماشین شدیم

یادته گفتی از عشق

گفتی عاشقم شدي

حالا روی دوش من

کول بار غم شدي

گفتی اومدی بشي

تا ابد همدم من کاسه صبر دلت

پر شده از غم من

کدوم حس کدوم عشق

واس من تو عشقت و مردین عزیزم

کدوم حس کدوم عشق

چی به روز دلم نیاوردی عزیزم

(کدوم عشق_ افرا_ آمین)

اوووووو چه خبره؟

مطمینا جشن کوچیکه؟_

آره بابا شک داری عسل؟_

نه_

...خوب پس بریم_

... از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل...خیلییییی شلوغ بود

...بیشتریا رو میشناختم بچه های دانشگاه بودن

جییییغ وای عسل بالاخره اومدی؟_

...با چشمای از حدقه در اومده به لیلی و یاسمن نگاه کردم این دوتام دیوانن_

سلام خوبین؟_

...نمیدونی چقدر منتظرت بودیم...بیا بریم لباستو عوض کن بدو_

فرهاد چطور راضیش کردی؟_

...به آسونی_

فرهاد؟_

...سیاوش کار خیلی آسونی بود_

اوه اوه ببین چه جیگری داره میاد؟_

برگشت و عسل رو دید خیلی زیبا شده بود...مثل ماه زیبا

هوویی تو مگه خودت ناموس نداری؟_

:سیاوش در حالی که میخندید گفت

من زن خودم و گفتم_

: فرهاد کمی دقت کرد و دید که یاسمن هم کنار عسل هست...تک خنده ای کرد و گفت

دیوونه_

...روي كاناپه نسبتا بزرگ نشسته بودیم و خودمون رو به زور جا داده بودیم

..داشتم با یاسمن حرف میزدم ..که

...که..یهو برق رفت

...چی شد؟ لیلی؟ یاسمن؟ کجایی_

به دو طرف دست زدم اما نبودن...یعنی کجا رفتن؟

بچه ها؟ فرهاد؟_

...هیچ صدایی نمی اومد

..... یهو

... یهو کاناپه به سرعت برگشت...جیغ کوچیکی زدم

...برقا روشن شد و صدای بچه ها

تولد تولد تولد مبارک تولد تولد تولد مبارک_

مگه امروز تولدمه...؟؟؟

مگه امروز هیجدهمه؟

...آرررره وای اصلا یادم نبود

..از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم

...تا حالا اینطوری غافل گیر نشده بودم

..از همه دوستانم تشکر کردم

...لیلی رو دیدم از دور با یه کیک بزرگ میاد

...لبخندی زدم تا بیاد

...کیک رو جلوم گذاشت و بعدش اومد کنارم نشست...فرهادم اونورم نشست

:با لبخند به فرهاد خیره شدم و گفتم

مرسي... واقعا نمیدونم چیکار کنم؟_

تولدت مبارک_

...یاسمن شمع ها رو روشن مرد و همه تشویقم کردن تا فوت کنم

..چشم هام رو بستم و آرزو کردم که این ماموریت به خوبی تموم شه

...چشمام رو باز کردم و شمع ها رو فوت کردم

...همه دست زدند... و کادوهاشون رو آوردند از همشون تشکر کردم واقعا کادو هاي زیبایی آورده بودن

خوش گذشت عسل خانم؟_

...وای عالییی بود دستت درد نکنه خیلی خوش گذشت_

...لبخندی زد و ماشین رو پارک کرد

...پیاده شدم و درو باز کردم... خیلی خوابم میومد... به طرف اتاقم رفتم

...اما روی تختم پر جعبه بود

وای خدای من اینا چین؟

...نفس هاي گرمشو کنار گوشم حس کردم

من که کادوم رو ندادم؟_

...ولی اون مهمونی بهترین کادوم بود_

عسل؟_

بله؟_

پدرت برای فردا مهمونی گرفته... میدونم بهوبی شده و تو خسته ای ولی ما برای نقشه باید مهمونی رو بگیریم_

...داشتم از خستگی میمردم... به زور گفتم باشه باشه فردا مهمونی داریم اوکی

مثل اینکه فهمید چرت و پرت میگم

...بهتره استراحت کنی... خسته ای من میرم شب بخیر_

...شبیت بخیر_

...با همون لباسام رو تخت افتادم و بیهوش شدم

...عسل پاشو...پاشو دختر خوب صبح شده ها...مهمونا میاننا_

...فرهاد جونه من بزار بخوابم...خوابم میاد_

...نمیشه الان جناب سرهنگ میاد_

...نمیاد...تو نگران نباش_

...هی...نه مثل اینکه نمیشه...بلند نمیشی نه؟_

ننننننننه_

خودت خواستی_

چیزی نخواستم_

...یخخخخخخخ زدم

...چشمام رو با حرص باز کردم و به فرهاد و لیوان دستش نگاه کردم

...خواستم یه فحش خوشگل نساارش کنم که

وای خاک بر سرم خانوم چی شده؟_

...به طرف صدا برگشتم یه خانم میانسال بود...حتما مستخدم بوده

...خواستم همه چیز رو بگم که

...هیچی...خانم خواب بد میدیده برای همین عرق کرده...منم که اومدم بیدارش کنم_

یعنی اون لحظه خون جلوی چشمام رو گرفته...باید خفش میکردم...دارم برات

خانم چیزی نمیخوانی؟_

...الآن میان پایین شما بفرمایید_

...فرهاااااااااااا...دور و برم رو نگاه کردم شاید چیزی گیر بیارم...اما دریغ از یه مورچه...یکی طلب من

...پریدم تو حموم...بادیدن بتادین لبخند شیطانی زدم

...وان رو پر آب یخ کردم

بلند شد که به طرفم بیاد منم سریع از حموم خارج شدم... و به سمت حال رفتنم فرهادم همونطور دنبالم میومد... جیغی زدم و...
پشت یکی از مستخدم ها قایم شدم... بیچاره مستخدم هنگ کرده بود

... عسل مگه دستم بهت نرسه بیا اینور...

مگه دیوانم؟

مستخدم به سمتم برگشت و بادیدن دستم ...زد تو صورتش و گفت

وای خانم دستتون چي شده؟

(اون دستم و برید (فرهاد رو نشون دادم و با لحن مظلومانه گفتم)

مستخدم رو به فرهاد گفت

آره آقا؟

نه بابا داره دروغ میگه

...چه دروغی خودت گفتی آگه به کسی بگم سر از تنم جدا میکنی

...فرهاد با تعجب و مستخدم با خشم

...واقعا که... خانم بیاید دستتون رو پانسمان کنم

...نه خودم پانسمان میکنم... فقط جعبه کمک های اولیه رو بهم بدین

...باشه دخترم الان برات میارم

... به چشم غره جیگر به فرهاد رفت و به آشپزخونه رفت

منم با خنده به نگاه به فرهاد انداختم... از عصبانیت قرمز شده بود... ابرو هام رو بالا انداختم و یه لبخند دندون نما هم زدم و
...رفتم آشپزخونه... حقت بود

تو سینک دستم رو شستم و اومدم برم دیدم مستخدمه با تعجب نگام میکنه... به دستم اشاره کرد... منم نقاب بی تفاوتی زدم و
...شونه ای بالا انداختم و رفتم تو اتاقم

...خوب بالاخره تموم شد... حاضر شدم و به ساعت نگاه کردم... چهار بود هنوز وقت داشتم

...رفتم تو حال... شالمو مرتب کردم... همه چیز آماده بود

چه فرشته ای شده دخترم

...برگشتم سمت بابا

سلام بابا_

سلام دخترم_

...بغلش کردم

..احساس کردم حالش گرفته بود

:با شک پرسیدم

بابا؟ چیزی شده؟_

...یه لحظه بیا دخترم_

..به دنبال بابا رو میل نشستم و فرهادم روی اون یکی میل نشست

...دخترم میخواستم بگم که_

...چرا همش حرفش رو میخورد

بابا چی میخواین بگین؟_

عسل برای جناب سرگرد سخته و میدونم برای تو هم سخت که با مرد غریبه و نامحرم باشی و اینم برای جناب سرگرد_
...سخته و برای همین میخوام با رضایت هر دو تون بینتون صیغه محرمیت بخونم

...یا تعجب به بابا نگاه کردم

... دخترم این آخرین خواستم از تو هست اینجوری سرگرد بهتر میتونه مراقبت باشه... اول فکر کن بعد جواب بده_

چشم هام رو بستم...خدایا باید چیکار میکردم...؟مگه قراره اتفاقی بینمون بیفته...مثل الان باهم میمونیم...فقط به خاطر بابا
..قبول میکنم

...باشه بابا قبول میکنم...فقط بخاطر شما_

...فرهاد با تعجب نگام کرد...توقع نداشت قبول کنم

...ممنونم دخترم_

...بابا بلند شد و رفت تا به مهمونها برسه

...و من و فرهاد بهم محرم شدیم

محافظ؟ تو محافظ من بودی؟ _

چرا؟ چرا؟ همه چیز رو ازم پنهون کردین؟ _

...به طرف اتاقم دویدم و در رو قفل کردم

...روی تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم... همه... همه... پنهون کاری..دیگه خسته شدم

...صدای در اومد

عسل؟ عسل خوبی جواب بده؟ _

..صدای فرهاد بود و پشت بندش صدای لیلی

..عسل من معذرت میخوام...نباید اونطوری بهت میگفتم...خواهش میکنم بیا بیرون _

اینا چند سال من رو بازی دادن واقعا چند سال؟

...خانم ایمانی خواهش میکنم در رو باز کنین _

!!!این که احمدیه _

...درو باز کردم با خشم و عصبانیت نگاهشون کردم

چی میخواین؟ دیدید که زنده...حالا برید _

عسل آرام باش _

جناب سرگرد بس کنین...چطور آرام؟...خودتون رو جای من بزارید ببینید میتونید تحمل کنید یا نه؟ _

...سکوت کرده بودن

...از کنارشوت رد شدم و رفتم تو حیاط

...همه تو سالن بودن و حرف میزدن..فرهاد و لیلی و احمدی دنبالم بودند

:به ته باغ رسیدم...و به طرف فرهاد برگشتم و گفتم

واسه چی دنبالمین؟ _

چون محافظتم _

...اوه ببخشید جناب بادیگار ولی میخوام تنها باشم _

..بدنم شل شد... سرم گیج میرفت ... داشتم بیهوش میشدم

...بابا_

با سردرد بدی چشمام رو باز کردم...وای سرم

...خواستم دستم رو روی سرم بزارم که...سوزن سرم رو تو دستم دیدم

...و لباسام

...همه اتفاقات مثل فیلم از جلو چشمام رد شد

بابام..بابام کجاست؟ چرا کسی اینجا نیست؟

...جیغ زدم

بابام...بابام_

...فرهاد پریشون تو اتاق اومد اما من بی توجه بهش جیغ میزدم و بابام رو صدا میزدم

عسل آروم باش... عزیزم آروم باش_

بابام...فرهاد بابام_

...فرهاد به سمتم اومد و منو با خشونت تو بغلش گرفت...سرم و به سینش فشار داد

...من همونطور گریه میکردم و بابام رو صدا میزدم

...پرستارا همه تو اتاق بودن و هیچ کدومشون نمیتونستن آروم کنن

...یکی دستم و کشید و منم محکم دستم و کشیدم که باعث شد ..سرم از دستم دربیاد

فرهاد من و محکم گرفت تا تکون نخورم و یکی دستم و دوباره کشید و چند لحظه بعد سوزشی رو تو دستم حس کردم و کم...کم بی حال شدم

...آروم باش عسلم...آروم...هیش_

...بدنم سست شده بود توان هیچ کاری رو نداشتم...حتی نمیتونستم حرف بزنم

فرهاد رو به پرستاره گفت

این آرام بخش تا کی تاثیر داره؟_

حدود یکی دو ساعت... ولی حالش اصلا خوب نیست... شوک خیلی بدی بهش وارد شده... آگه دوباره حمله عصبی دست _
...یده باید از دستگاه استفاده کنیم برای درمانش

اینجا درمورد چی حرف میزدن... این آرامبخش چی بود که بهم تزریق کردن؟؟.. چرا نمیتونم تکون یا حتی حرف بزنم؟

...بابا تورو خدا... چرا رفتی

...فرهاد از کنارم جم نمیخورد... میترسید فرار کنم

...منم مثل مرده های متحرک بی جون روی تخت افتاده بودم... هنوز لباسای مهمونی تنم بود

...خودم رو زدم بخواب... چون میدونستم تا چند دقیقه دیگه اثر دارو تموم میشه و راحت میشم

...اثر دارو کمتر و کمتر شد... انگشتم و آرام تکون دادم... اثرش رفته بود

صدای فرهاد رو شنیدم

...لازم نیست فعلا براش بزنی... خوابیده _

...باشه... پس سرمشو براش میزنم _

...چند ثانیه بعد سوزش دستم و حس کردم و باعث شد اخم کنم

آقای د _

کتر کجان؟

...تو اتاقشونن اتفاقا میخواستن ببیننتون _

...لطفا منو اونجا ببرین _

...صدای پاهاشون اومد پس رفتن

... آرام چشمم رو باز کردم... کسی تو اتاق نبود

... اطراف رو دیدم... کسی نبود

... چشمم به سویچ ماشین افتاد... حتما مال فرهاد

... آرام بلند شدم و به طرف در رفتم

... با احتیاط به سمت در خروجی بیمارستان میرفتم

وایی اینا اینجا چیکار میکنن؟

...سر عتم رو بیشتر کردم

...مثل اینکه منو دیدن و به طرفم اومدن

... سریع دویدم و به طرف در خروجی رفت

خدایا فرهاد چیکار میکنه؟

...مگه پیش دکتر نرفت

...دزدگیر ماشین و زدم و سریع روشنش کردم با آخرین سرعت رفتم

...با سرعت تمام میرفتم...از آینه به عقب نگاه کردم...یه ماشین دنبال بود...حتما فرهاد

...سر عتم رو بیشتر کردم...ماشین پشتیم بوق میزد...ولی اعتنايي نکردم

...دیگه تو جاده ها بودم...پر از کوه و پرتگاه بود

...میخواستم منو گم کنه...سرع پیچیدم...ولی راهی نداشتم...دره بود

...خواستم دنده عقب بگیرم ولی ماشین رسیده بود...به رانندش نگاه کردم فرهاد بود

... هنوز یه راه داشتم...بهترین راهم بود

...خیلی وقت بود که میخواستم اینکار و کنم ولی...نگران بابام بودم

...حالا که نیست

..نه مادرمه و نه پدرم...پس بهتره منم نباشم

...مصمم از ماشین پیاده شدم

...فرهادم پیاده شد و با لبخند نگاهم کرد...منظورش این بود که گیر افتادم...اما نه من این زندگی رو تموم میکنم

صورتتم خیس از اشک بود...خداحافظ

...برگشتم و به سمت صخره دویدم

...دیگه تموم شد زندگی تموم شد...تمام زندگیم تموم شد

عسسسسسسسسسل_

..یه قدم مونده بود...که

..جیغ زدم

...ولم کن_

:با داد گفت

ولت کنم که خودتو پرت کنی؟_

...نمیخوام زنده باشم_

..سعی کردم دستاشو از دورم باز کنم ولی نشد

...خفه شو...تو حق مردن نداری_

برگشتم و یه سیلی بهش زدم

تو حق نداری برای من تصمیم بگیری ولم کن_

...گوشم سوت کشید...صورتم میسوخت

..فرهاد منو زد...اون منو زد

...یه بار بهت گفتم...بازم میگم تو تا من نگفتم هیچ غلطی نمیکنی_

تو به من دستور نمیدی_

..موهام رو از پشت کشید و به سمت ماشین برد

:جیغ زدم

...ولم کن عوضی_

درو باز کرد و منو تو ماشین پرت کرد...خودشم نشست...خواستم پیاده شم که قفل مرکزی رو زد...هرکاری مردم قفلش باز ... نشد

این در لعنتی رو باز کن...چی از جونم میخوای کثافت؟_

...طرف دیگه صورتم سوخت

...با چشمای اشکیم نگاهش کردم

...صورتش قرمز شده بود

با نفرت تمام گفتم

ازت متنفرم... فرهاد ازت متنفرم_

.. من رو با عصبانیت و خشونت تو بغلش کشید

..زار میزدم و میخواستم از آغوشش بیرون بیام اما من رو محکم نگه داشته بود

زیر گوشم گفتم

...عسل آروم باش خانومم آروم باش_

تورو خدا ولم کنین_

...باشه باشه تو فقط آروم باش_

...الان برمیگردیم بیمارستان ...حالت بهتر میشه

از بغلش بیرون اومدم و با التماس گفتم

فرهاد خواهش میکنم... منو اونجا نبر تورو چون هر کی که دوست داری فرهاد... نمیخوام دوباره تموم بدنم فلج شه خواهش_
...میکنم

..نمیزارم اون دارو رو بهت بزنی فقط برای اینکه چیزیت نباشه میبرمت ...قول میدم_

بالاخره عسل رو راضی کرد تا به بیمارستان ببرتش...خودش هم نمیدانست آیا قولش قول است یا نه؟

...به عسل نگاه کرد ...خواب بود

...نمیخواست بیدارش کند

...از ماشین پیاده شد و در ماشین رو باز کرد ...عسل را در آغوش گرفت و به سمت بیمارستان برد

...چشمام رو باز کردم

...پس برگشتم بیمارستان

...نمیتونستم تکون بخورم...یه چیزی شبیه ماسک رو صورتم بود

...حتی توان حرف زدنم نداشتم

پس.. پس فرهاد بهم دروغ گفت؟ مگه نگفت نمیزاره؟

...قطره اشکی از گوشه چشمم چکید

... دیگه نمیتونم به هیچکس نمیتونستم اعتماد کنم... فقط دروغ

... خوب خانومی دیگه باید آماده شی برای درمان _

!!!!!!! چشمم گرد شد

... چه درماني..؟؟؟ من که چیزیم نیست

... حالا باید چیکار میکرد

دکتر اون همسره منه؟ _

مدرکی دارید؟ _

نه _

... پس سرپرست ایشون معلومه... ایشون به ما گفتن کارای لازم رو انجام بدیم _

سرپرستش کیه؟ _

خانم مریم نادری... فکر کنم همسر پدرشون باشه _

شما اصلا اون رو میشناسی؟ _

شناسنامشون رو دیدم _

اون خودش به سنی رسیده که تصمیم بگیره _

اما الان بیمار _

چی؟ کی به شما گفته اون بیمار _

... هر آدمی میتونه بفهمه ایشون بیمار _

شما نمیتونید اینجا نگهش دارین _

... من باید برم به بیمارام برسم... خدانگهدار _

دکتر؟ _

...نمیدانست چیکار کند... با پایش محکم به دیوار زد و دستش را لای موهایش برد

...باید چکار میکرد

...باید فرارایش بدم... آره این تنها کاری که میتونم بکنم_

..تلفنش را درآورد و شماره امیرحسین(سروان احمدی) رو گرفت

بله؟_

...امیرحسین همین الان با لیلی برید ویلای شمال رو آماده کنید...محافظارم اونجا مستقر کنید_

چرا فرهاد؟_

امیر حسین این به دستوره_

بله قربان_

...خدای من

...سارا بیا لباسش رو عوض کن_

...باشه_

میخواستن من رو برای درمان آماده کنن اما واقعا چه د

رمانی؟

...لباس پرستار هارو به تنش کرده بود...و ماسک هم بر صورتش بود

باید نقشه اش رو بخوبی تموم میکرد... کردم..فهمیدی؟؟؟؟

قسمت هشت

به طرف اتاق غسل رفت و روبه پرستارها گفت

...بیاین کمک مریض حالش بد شده_

چی کدوم مریض؟_

مریض تو آی سی یو...بجنین دکتر هنوز نیومده_

...سارا بدو بریم_

..لبخندی از روی رضایت زد...جلو رفت و قیافه ناراحت و رنجیده غسل رو دید

:سرش رو جلو برد و کنار گوشش گفت

...زیر قولم نزدم اومدم ببرمت...تکون نخور خودت رو مرده نشون بده_

.... دستگاه هارو ازش جدا کرد و ملافه را تا روی سرش کشید و به سرعت از اتاق خارجش کرد

...غسل را در آغوشش گرفت و در صندلی عقب خواباند

...لباس هایش را درآورد و در سطل آشغال انداخت

سوار شد و به سمت شمال رانندگی کرد

...حواسم و به دست آوردم...فقط نمیتونستم حرف بزنم...آروم بند شدم و روی صندلی نشستم

..فرهاد تا من و دید...ماشین رو کنار پارک کرد و به طرفم برگشت

خوبی؟_

..سرم رو به علامت مثبت تکون دادم

من تورو آورده بودم تا معاینت کنن اما...اما...هیچی و لش کن مهم اینه که الان اینجاایی...داریم میریم شمال اونجا لایم _
.. هست...اونجا برات بهتره

..سرم رو تکون دادم

میخوای بیای جلو؟_

...دو طرف صندلی رو گرفتم و جلو نشستم

..فرهاد لبخندی زد و دوباره راه افتاد

..نمیدونم چقدر گذشته بود که با اهنگ زیبایی خوابم برد

رو به تو سجده می کنم دري به کعبه باز نیست

بس که طواف کردم مرا به حج نیاز نیست

به هر طرف نظر کنم نماز من نماز نیست

مرا به بند می کشی از این رهاترم کنی

زخم نمي زني به من كه مبتلاترم كني
 از همه توبه مي كنم بلكه تو باورم كني
 قلب من از صداي تو چه عاشقانه كوك شد
 تمام پرسه هاي من کنار تو سلوك شد
 عذاب مي كشم ولي عذاب من گناه نيست
 وقتي شكنجه گر تويي شكنجه اشتباه نيست
 (شكنجه گر_ دارپوش)
 فرهاد حالش چگونه؟_
 ...بهنتره ...هنوز نمیتونه حرف بزنه_
 ...بايد بيشتتر مراقبش باشيم...مريمم داره در دسر ساز ميشه_
 آره ...ليلي كجا رفت؟_
 پيش عسله_
 عسل چيزي لازم نداري؟_
 ...سرم رو به طرفين تكون دادم
 ...باشه اگه چيزي خواستي سعي كن بگي_
 ...خدايا ...ما آدم ها چقدر سرنوشتاي متفاوتي داريم
 ..سخت، آسون، عالي
 دقيقا مال من كدومشه؟
 ...چقدر فرق
 ...اميدوارم سرنوشتت خوب بشه
 ...با صداي آروم دريا بيدار شدم
 ...هوا روشن شده بود ...به ساعت نگاه كردم هفت صبح بود

...از روی تخت بلند شدم و اتاق رو نگاه کردم...یه در تو اتاق بود...درو باز کردم...حموم دستشویی بود

...به لباسام نگاه کردم...لباسای بیمارستان بود

...در کمدر باز کردم...در کمال تعجب چمدونم رو دیدم...اینجا چیکار میکنه

...درش رو باز کردم...همه لباسام داخلش بود

...لباس مناسب برداشتم و به حموم رفتم

زیر دوش بغضم ترکید...دستم رو روی لبام محکم فشار میدادم تا صدام بیرون نره...برای دلتنگی هام گریه کردم برای بدبختیام

یه حس جدید...یه حس جدید تو وجودم بود...اما این حس چی بود؟

...بعد یه ساعت از حموم بیرون اومدم و مشغول خشک کردن موهام با حوله بودم

...یه تونیک مشکی با شلوار راحتی پوشدم و موهامم باز گذاشتم...شالم رو سرم کردم و رفتم پایین

...درو باز کردم و رفتم بیرون...همه خواب بودن...به سمت ساحل رفتم

باد خنکی میوزید و لایه لای موهام میرفت...احساس آرامش میکردم بعد اینهمه سختی...دستم رو باز کردم و چشمام رو بستم

...چه آرامشی داشت...صدای دریا...حتی آگه طوفانیم باشه باز آرامش بخشه

...جلو رفتم و روی شن ها نشستم

...به دریا خیره شدم

...به همه چیز فکر کردم

بابا

مامان

این ماموریت

و...

...این حس جدید

همه اینا به خاطر یه ماموریت؟

اڳه اين ماموريت اينقدر مهمه چرا من تمومش نكنم؟

به چي فكر ميكني؟_

بدون اينكه نگاهش كنم گفتم

به همه اين اتفاقات...؛مرگ مادرم، پدرم. اين ماموريت...؛؛؛؛؛فرهاد؟_

جانم؟_

...يه جوري شدم

...ميخوام منم تو اين ماموريت باشم_

مگه نيستي؟_

...منظورم اين نيست...منظورم اينه كه ميخوام منم كمكتون كنم مثل ليلي يا خيلياي ديگه_

خيلي جدي گفت

نميشه_

..آخه چرا؟ من ميخوام اين ماموريت رو تموم كنم...بابام نتونست ولي من ميتونم ...انتقام همه اينها رو از شون ميگيرم_

...نميشه_

فرهاد؟_

اصرار نكن_

خواهش ميكنم_

: نگام كرد و گفت

درموردش فكر ميكنم_

مرسي_

فرهاد؟_

بله؟_

ميشه درجه ات رو بدونم؟_

مگه نمیدونی؟_

چرا خوب ولی درستش رو نمیدونم_

سرگرد دوم_

ا جدی؟_

آره چطور؟_

...هوس شیطنت کرده بودم

...هیچی فکر کردم سربازی چیزی هستی_

:چپ چپ نگام کرد و موزیانه گفت

که اینطور من سربازم آره؟_

داشت بلند میشد...یه ذره ترسیدم و گفتم

...نه نه من همچین جسارتی نکردم جناب سرباز_

...ایییی سوتی دادم

...به سمت آب رفت

..آب دهنم و قورت دادم و از جام بلند شدم...تا خواستم پا به فرار بزارم

...آب و به طرفم ریخت

:جیغ زدم

میکشمت فرهااااااد_

...به سمتش دویدم...رفت و آب منم دنبالش رفتم...تازانو تو آب بودیم

خم شدم و دستمو پر آب کردم و روش ریختم...اونم نامردی نکرد و به طرفم آب ریخت همونطور داشتیم همدیگر و خیس
...میکردیم که

جییییغ_

...برگشتم و دیدم لیلی و امیر حسین دارن با تعجب نگاهمون میکنن

..منو فرهاد یه نگاه به هم کردیم پقی زدییم زیر خنده حالا نخند کی بخند

... یعنی تو اون لحظه همه غم های دنیا رو فراموش کرده بودم

:امیرحسینم اومد پیشمون و شیطان گفت

...حالا به ما میخندین؟ بگیرین که اومد_

...اونم دریغ نکرد و آب به سمتمون ریخت ...منو فرهاد هی روش میریختیم

..خلاصه بعد کلی آب بازی از آب بیرون اومدیم

...روی شن ها زیر انداز چهن کردیم و نشستیم

فرهاد و امیرحسین بعد چند دقیقه بلند شدن و رفتن...نمیدونم کجا؟

قسمت نه

...بعد اون همه آب بازی یه دوش درست و حسابی چسبید

...حالمو به صورت دکلته بستم و تو چمدونم دنبال لباس میگشتم که

...در باز شد فرهاد داخل اومد

...با چشماي از حدقه بیرون زده نگاهش کردم

...جرعت هیچ حرفی رو نداشتم

چرا بهش نمیگفتم بره؟؟

چرا زبونم باز نمیشد تا حرف بزنم؟

... اومد جلو و دقیقاً روبه روم ایستاد

...دست راستشو بالا آورد و روی بازوهای برهنم گذاشت

:بالاخره تونستم و لبامو تکون دادم و گفتم

...فرهاد...خواهش میکنم_

فرهاد به خودش اومد و یه نگاه به من و یه نگاه به دستش کرد...ابرو هاش و توهم کشید و دستاشم مشت کرد و بلا فاصله از اتاق بیرون رفت

...نفس حبس شدم و آزاد کردم و روی تخت افتادم...؛ دمای بدنم بالا رفته بود

خدایا چرا من اینطور می شدم؟

چرا از اون اول نگفتم بره؟

...دیگه نزدیکای ظهر بود... تو این چند ساعت اصلا پایین نرفتم... از روی شرم جرعت پایین رفتن و نداشتم

...چند تقه به در خورد

بله؟_

عسل ناهار حاضره نمیای؟_

وایی حالا چیکار کنم؟ چی بگم؟

در تصمیم ناگاهی گفتم

...نه میل ندارم_

...درباز شد

چی چیو میل نداری؟_

گشتم نیست_

بلند شو بینم_

لیلی خواهش میکنم... گشتم نیست خوب_

تو ضعیف شدی دختر_

لیلی_

از دست تو_

...درو بست و به احتمال رفت

..بعد چند دقیقه دوباره صدای در اومد

...لیلی من که گفتم میل ندارم_

...در باز شد و اومد تو

...سرم و بلند کردم

...ا اینکه فرهاد

چرا اینقدر عصبانیه؟

یعنی چی نمیخوری؟_

آب دهنم و قورت دادم

...خوب چیزه دیگه...گشتم نیست_

بلند شو ببینم_

..اومد جلو و دستم و کشید

باشه باشه میام تو دستم و نکش_

بدو_

...از جام بلند شدم و دنبالش رفتم

...روی میز ناهار خوری چهار نفره نشسته بودیم که از خوش شانسیم فرهاد کنار من نشسته بود

...یه کمی غذا برای خودم کشیدم

...تا اولین لقمه رو خوردم...اشتهام باز شد و یه کمی بیشتر خوردم

فرهاد شیطون زیر گوشم گفت

میل نداشتی نه؟_

خوب یهویی اشتها باز شد_

...خندیدو مشغول شد

...در حال جمع کردن میز بودیم ..و فرهاد و امیرحسین رو کنارپه نشسته بودن و باهم حرف میزدن

...صدای مایلم رو از بالا میومد

...همه برگشتن و به من نگاه کردن

...سریع رفتم بالا و گوشي رو برداشتم...شماره ناشناس بود

با شک جواب دادم:

بله؟_

...به به خانم کوچولو_

ش... شما..کي هستيد؟_

خونه رو قشنگ آتیش زدم؟_

چي؟_

...فکر کردی به این آسونی ولت میکنم؟...آماده باش که نفر بعدی خودتی_

چي ميگي؟...اصلا تو کي هستي؟_

...من پارسام...منتظرم باش خانوم کوچولو_

ا...الو...الو؟؟_

بيب بيب بيب_

با ترس به گوشي نگاه کردم...نه نه این امکان نداره...خدای من

کي بود؟_

...به طرف فرهاد برگشتم...نگاهش کردم

...جلو اومد و تکونم داد

بهت میگم کي بود؟_

پ...پا..پارسا_

پارسا؟_

...چشمام سیاهی رفت و تو بغل فرهاد افتادم

عسل چشمتو باز کن...عسل بيدار شو...عزیزم؟_

...روي تخت گذاشتش

لبلیبی_

لیلی با ترس به داخل اتاق آمد

بله؟_

امیرحسین کجاست؟_

زنگ بهش داره میاد...گفتم دکترم با خودش بیاره_

... فرهاد چند نفس عمیق کشید

...به غسل خیره شد

آخه چرا؟

چرا این همه بلا باید سر به دختر به این جوونی بیفته؟

چرا باید این همه رنج بکشه؟

...یه ساعت گذشته بود و غسل هنوز بهوش نیومده بود

...صدای زنگ اومد

...لیلی رفت و در را بازکرد

کی بود؟_

امیرحسینه با دکتر اومده_

...فرهاد سری تکان داد

:امیرحسین سریع به طرف من اومد و گفت

کجاست؟_

تو اتاقشه_

..با دکتر به سمت اتاق غسل رفتند

..دکتر بعد از دقایقی از اتاق بیرون امد

دکتر چی شد؟_

...فرهاد خیلی مضطرب بود

فشار عصبی... تو این چند روز استرس و چیز ناراحت کننده یا عصبی شده؟_

...بله مرگ پدرشون_

پدرش آقای ایمانی؟_

شما از کجا میشناسینشون...؟؟_

امیر حسین زودتر گفت

...فرهاد ایشون پزشک خانوادگیشون هستند_

..آه ببخشید نشناختمتون_

برای چی فوت کردند؟؟_

در اثر آتش سوزی_

...وای ... آقای ایمانی... چه سخت... ایشون_

آقای دکتر الان باید چیکار کنیم؟_

شما کیشون هستید؟_

...شوهرش هستم_

...خوب پس برید و این نسخه رو تهیه کنید_

...باشه_

...فرهاد به سرعت از ویلا خارج شد

دکتر روبه امیر حسین و لیلی کرد و گفت

...شما هم برید آب دریا که حتما تمیز باشه و کمی شن بیارید_

لیلی با تعجب پرسید

برای چی؟_

برای یه عمل کوچیک_

عمل برای چی؟_

من دکتر هستم یا شما؟_

...لیلی دیگر حرفی نزد و به همراه امیرحسین از ویلا خارج شدند

...چشمم رو به سختی باز کردم

...سرم سنگین بود...از درد ناله ای کردم

...یک مرد بالای سرم اومد...خوب روی صورتش دقیق شدم

این اینکه پزشک خانوادگیم بود...از دیدنش خوش حال شدم..مرد خوبی بود

خوبی؟_

بهترم_

خوبه_

...به طرف کیفش رفت از داخلش چیزی شبیه قیچی در آورد

...به طرفم اومد

ترسیدم...یعنی میخواست چیکار کنه؟

دا...دارید چیکار میکنین دکتر؟_

پارسا بهم گفت دختر خوشگلی هستی...اما باور نکردم...حالا میفهمم چی گفت...ولی حیف_

...که باید بمیری

...دکتر شما_

...من به نفوذی بودم ولی پدرت هیچوقت نفهمید_

...ولی پدرم بهتون اعتماد داشت_

تو این دنیا حتی نباید به سایه خودتم اعتماد کنی چه برسه به آدم_

...تو آدم نیستی...تو یه حیوونی_

...گنده تر از دهنش حرف میزنی دختر کوچولو_

با کشتن من چیزی درست میشه؟_

...آره دل پارسا خالي ميشه_

...قيچي رو بالا آورد

...قيچي رو بالا آور تا بزنه..با پاهام زدم تو شکمش

...از درد خم شد ..ولي دوباره بلند شد

بقیه کجا بودن؟؟؟

...جیغ بلندی زدم...که خودم از اون ترسیدم

...دوباره قیچی رو بالا آورد...چشمام رو بستم

آخخخ_

نفس نفس میزدم...نمیتونستم چشمام رو باز کنم...ترس داشتم

...احساس کردم جای گرمی رفتم...آشنا بود...مثل آغوش فرهاد...چه صدای آروم و دلنشینی داشت

...عسل خانوم چشما تو باز کن همه چیز تموم شد_

...آروم چشمام رو باز کردم...به فرهاد نگاه کردم...به دنبال دکتره گشتم

...روی زمین بیهوش افتاده بود

...اشکام خود به خود سرازیر میشدن

...اینقدر ترسیده بودم که بی توجه به حجب و حیا سرم رو محکم به سینه فرهاد چسبوندم و دستم و دور گردنش حلقه کردم

کنار گوشم گفت

...هییش همه چیز تموم شد_

وقتی نسخه رو بهم داد بهش شک کردم...اون نمیتونست از مستخدمم بخواد که بره...شک کردم و بیرون منتظر بودم تا _

...ببینم چکور میخواد کنه

...چند دقیقه بعدش که شما دونفر رو بیرون کرد

...دیگه مطمئن شدم کاسه ای زیر نیم کاسس..که بعدشم خودتون میدونید

ممنونم_

بابت؟_

همه چي؟ اگه نبودي معلوم نيست چه اتفاقي مي افتاد_

پس فکر كردي سرهنگ منو الكي انتخاب كرده بود؟_

...با گفتن اسم بابام...سرم رو پايين انداختم...دلم براش تنگ شده بود...تازه فهميدم چه نعمتي رو از دست دادم

...دست ليلي رو گرفتم و به آشپزخونه كشوندمش

چي شده عسل؟_

ليلي؟_

بله_

يه چيز ازت بپرسم راستشو بهم ميگي؟_

...بيستگي_

ميگي يا نه؟_

بائشه_

پارسا كيه؟_

!!!پارسا...رييس بانده_

رييس؟...پس يعني اون بهم زنگ زده بود؟_

...شايد...شايدم اون نبوده_

ممکنه يكي ديگه زنگ زده بوده؟_

آره_

يعني اون دستور انفجار خونه رو داد؟ و قتل مامانم؟_

:ليلي سرش رو انداخت پايين و گفت

آره_

...چند تا پفس عميق كشيدم...اما اصلا بهتر نشدم...نفسم بالا نميومد

...ولي_

ولي چي؟_

بايد بيشتتر مراقب باشيم... خواهش ميکنم بيخبر کاري رو نکن يا جايي نرو_

به کمي ترسيدم و گفتم

براي چي؟_

خوب... وقتي پارسا خودش دست به کار شه... بدبختي تازه شروع ميشه... اون معمولاً تو هيچ ماموريتي نميره و اگه بره _
... همه رو از بين ميبره

با تشويش گفتم

خوب... خوب اون که نيومده_

...متاسفانه اومده... وقتي به تو زنگ ميزنه يعني خودش اومده_

... هيچکس اون رو ندیده و نميبينه... هرکي که ببينتش کشته ميشه

... خدای من چي ميشنوم... اون ديگه چه موجود کثيفيه؟

... ولي من نميزارم... خودم با دستاي خودم از روي زمين محوش ميکنم_

... آرزوي نفس کشيدن رو روي دلش ميزارم

قسمت ده

ليلي؟_

ليلي درحالي که بادقت کتاب ميخوند گفت

هوم؟_

يه سوال بپرسم راستشو ميگي؟_

تا به حال دروغ شنيددي؟_

... نه ولي اين فرق ميکنه_

کتابش رو بست و بهم نگاه کرد

خوب چه فرقي ميکنه؟_

بي هوا پرسيدم

بين تو و اميرحسين چيزي هست؟_

:با تعجب نگاه کرد..با تته پته گفت

نه معلومه...ن.نیست...ا...صلا اين چه سواليه؟_

:مشکوک نگاهش کردم و گفتم

...پس اميرحسينو دروغ گفته_

جي..اميرحسين بهت چي گفته؟_

...گفتش که همدیگر و دوست دارين و اينا...ولش کن مهم اينه که تو دوستش نداری_

نه نه کي گفته؟_

خودت گفتي_

...ا..خوب من اشتباه گفتم_

...نچ نچ نچ اصله خوب نیست ...اشتباه نگو_

خوب ديگه چي گفته؟_

کي؟_

...ا اذیت نکن ديگه ...اميرحسين و ميگم_

...اهان هيچي_

يعني چي؟ فقط گفت همدیگر و دوست دارين؟_

...ميدوني امير حسين اونم بهم نگفت ...من حدس زدم_

آره؟؟؟؟_

...خوب ضايح بودين_

واقعا؟_

آره خيليبي _

ليلي؟ _

بله _

ميگم هوس آشپزيي كردم _

تو؟ _

آره مگه چيه؟ _

تو از اينكارام بلدي؟ _

اوهوم _

..جووون من نيلي دلم تنگ شده واس آشپزيي _

باشه همه چيش با خودت _

...باوشه _

خوب حالا چي درست كنيم؟؟ _

..چي درست كني _

... اذيت نكن تو هم كمك كن ديگه _

...باشه حالا _

خوب ميگم اميرحسين چي دوست داره؟ _

...فكر كنم فسنجون دوست داشته باشه _

خوب حالا فرهاد چي دوست داره؟ _

عسل چيزي لازم نداري؟ _

...سرم رو به طرفين تكون دادم _

...باشه اگه چيزي خواستي سعي كن بگي _

...خدايا ..ما آدم ها چقدر سرنوشتاي متفاوتي داريم

..سخت، آسون، عالی

دقیقا مال من کدومشه؟

...چقدر فرق

...امیدوارم سرنوشتم خوب بشه

...با صدای آروم دریا بیدار شدم

...هوا روشن شده بود...به ساعت نگاه کردم هفت صبح بود

...از روی تخت بلند شدم و اتاق رو نگاه کردم...یه در تو اتاق بود...درو باز کردم...حموم دستشویی بود

...به لباسم نگاه کردم...لباسای بیمارستان بود

...در کمدرم باز کردم...در کمال تعجب چمدونم رو دیدم...اینجا چیکار میکنه

...درش رو باز کردم...همه لباسام داخلش بود

...لباس مناسب برداشتم و به حموم رفتم

زیر دوش بغضم ترکید...دستم رو روی لبام محکم فشار میدادم تا صدام بیرون نره...برای دلتنگی هام گریه کردم برای بدبختیام

یه حس جدید...یه حس جدید تو وجودم بود...اما این حس چی بود؟

...بعد یه ساعت از حموم بیرون اومدم و مشغول خشک کردن موهام با حوله بودم

...یه تونیک مشکی با شلوار راحتی پوشدم و موهامم باز گذاشتم...شالم رو سرم کردم و رفتم پایین

...درو باز کردم و رفتم بیرون...همه خواب بودن...به سمت ساحل رفتم

باد خنکی میوزید و لایه لایه موهام میرفت...احساس آرامش میکردم بعد اینهمه سختی...دستم رو باز کردم و چشمام رو بستم

...چه آرامشی داشت...صدای دریا...حتی اگه طوفانیم باشه بازم آرامش بخشه

...جلو رفتم و روی شن ها نشستم

...به دریا خیره شدم

...به همه چیز فکر کردم

بابا

مامان

این ماموریت

و...

...این حس جدید

همه اینا به خاطر یه ماموریت؟

آگه این ماموریت اینقدر مهمه چرا من تمومش نکنم؟

به چی فکر میکنی؟_

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

به همه این اتفاقات...؛ مرگ مادرم، پدرم. این ماموریت...؛؛؛؛؛ فرهاد؟_

جانم؟_

...یه جور ی شدم

...میخوام منم تو این ماموریت باشم_

مگه نیستی؟_

...منظورم این نیست... منظورم اینه که میخوام منم کمکتون کنم مثل لیلی یا خیلای دیگه_

خیلی جدی گفت

نمیشه_

..آخه چرا؟ من میخوام این ماموریت رو تموم کنم...بابام نتونست ولی من میتونم...انتقام همه اینها رو از شون میگیرم_

...نمیشه_

فرهاد؟_

اصرار نکن_

خواهش میکنم_

: نگام کرد و گفت

در موردش فکر میکنم_

مرسی_

فرهاد؟_

بله؟_

میشه درجه ات رو بدونم؟_

مگه نمیدونی؟_

چرا خوب ولی درستش رو نمیدونم_

سرگرد دوم_

اجدی؟_

آره چطور؟_

... هوس شیطننت کرده بودم

... هیچی فکر کردم سربازی چیزی هستی_

:چپ چپ نگام کرد و موزیانه گفت

که اینطور من سربازم آره؟_

داشت بلند میشد...یه ذره ترسیدم و گفتم

...نه نه من همچین جسارتی نکردم جناب سرباز_

...ایییی سوئی دادم

...یه سمت آب رفت

..آب دهنم و قورت دادم و از جام بلند شدم...تا خواستم پا به فرار بزارم

...آب و به طرفم ریخت

:جیغ زدم

میگشمت فرهااااد_

...به سمتش دویدم...رفت و آب منم دنبالش رفتم...تازانو تو آب بودیم

خم شدم و دستمو پر آب کردم و روش ریختم...اونم نامردی نکرد و به طرفم آب ریخت همونطور داشتیم همدیگر و خیس...میگردیم که

جییییغ_

...برگشتم و دیدم لیلی و امیر حسین دارن با تعجب نگاهمون میکنن

..منو فرهاد به نگاه به هم کردیم پقی زدیم زیر خنده حالا نخند کی بخند

... یعنی تو اون لحظه همه غم های دنیا رو فراموش کرده بودم

:امیر حسینم اومد پیشمون و شیطون گفت

...حالا به ما میخندین؟ بگیرین که اومد_

...اونم دریغ نکرد و آب به سمتمون ریخت...منو فرهاد هی روش میریختیم

..خلاصه بعد کلی آب بازی از آب بیرون اومدیم

...روی شن ها زیر انداز چهن کردیم و نشستیم

فرهاد و امیر حسین بعد چند دقیقه بلند شدن و رفتن...نمیدونم کجا؟

قسمت نه

...بعد اون همه آب بازی به دوش درست و حسابی چسبید

...حولمو به صورت دکله بستم و تو چمدونم دنبال لباس میگشتم که

...در باز شد فرهاد داخل اومد

...با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم

...جرعت هیچ حرفی رو نداشتم

چرا بهش نمیگفتم بره؟؟

چرا زبونم باز نمیشد تا حرف بزنم؟

... اومد جلو و دقیقاً روبه روم ایستاد

...دست راستشو بالا آورد و روی بازوهای برهنم گذاشت

:بالاخره تونستم و لبامو تکون دادم و گفتم

...فرهاد...خواهش میکنم_

فرهاد به خودش اومد و یه نگاه به من و یه نگاه به دستش کرد...ابرو هاش و توهم کشید و دستاشم مشت کرد و بلا فاصله از اتاق بیرون رفت

...نفس حبس شدم و آزاد کردم و روی تخت افتادم...؛دمای بدنم بالا رفته بود

خدایا چرا من اینطوری شدم؟

چرا از اون اول نگفتم بره؟

...دیگه نزدیکای ظهر بود...تو این چند ساعت اصلاً پایین نرفتم...از روی شرم جرعت پایین رفتن و نداشتم

...چند تقه به در خورد

بله؟_

عسل ناهار حاضره نمیای؟_

وایی حالا چیکار کنم؟ چي بگم؟

:در تصمیم ناگاهی گفتم

...نه میل ندارم_

...درباز شد

چي چيو میل نداری؟_

گشتم نیست_

بلند شو ببینم_

لیلی خواهش میکنم...گشتم نیست خوب_

تو ضعیف شدی دختر_

!ليلي_

از دست تو_

...درو بست و به احتمال رفت

..بعد چند دقیقه دوباره صدای در اومد

...ليلي من که گفتم میل ندارم_

...در باز شد و اومد تو

...سرم و بلند کردم

...ا اینکه فرهاد

چرا اینقدر عصبانیه؟

يعني چي نميخوري؟_

آب دهنم و قورت دادم

...خوب چیزه دیگه...گشتم نیست_

بلند شو ببینم_

..اومد جلو و دستم و کشید

باشه باشه میام تو دستم و نکش_

بدو_

...از جام بلند شدم و دنبالش رفتم

...روی میز ناهار خوری چهار نفره نشسته بودیم که از خوش شانسیم فرهاد کنار من نشسته بود

...یه کمی غذا برای خودم کشیدم

...تا اولین لقمه رو خوردم...اشتهام باز شد و یه کمی بیشتر خوردم

فرهاد شیطون زیر گوشم گفت

میل نداشتی نه؟_

خوب بیهویی اشتها باز شد_

...خندیدو مشغول شد

...در حال جمع کردن میز بودیم ..و فرهاد و امیرحسین رو کنارپه نشسته بودن و باهم حرف میزدن

...صدای مبابلم رو از بالا میومد

...همه برگشتن و به من نگاه کردن

..سریع رفتم بالا و گوشی رو برداشتم...شماره ناشناس بود

:با شک جواب دادم

بله؟_

...به به خانم کوچولو_

ش...شما..کی هستید؟_

خونه رو قشنگ آتیش زدم؟_

چی؟_

...فکر کردی به این آسونی ولت میکنم؟...آماده باش که نفر بعدی خودتی_

چی میگویی؟...اصلا تو کی هستی؟_

...من پارسام...منتظرم باش خانوم کوچولو_

ا...الو...الو؟؟_

بیب بیب بیب_

با ترس به گوشی نگاه کردم..نه نه این امکان نداره...خدای من

کی بود؟_

...به طرف فرهاد برگشتم...نگاهش کردم

...جلو اومد و تکونم داد

بهت میگم کی بود؟_

پ...پا..پارسا_

پارسا؟_

...چشمام سیاهی رفت و تو بغل فرهاد افتادم

عسل چشمتو باز کن...عسل بیدار شو... عزیزم؟_

...روی تخت گذاشتش

لیلییی_

لیلی با ترس به داخل اتاق آمد

بله؟_

امیرحسین کجاست؟_

زنگ بهش داره میاد...گفتم دکترم با خودش بیاره_

... فرهاد چند نفس عمیق کشید

...به عسل خیره شد

آخه چرا؟

چرا این همه بلا باید سر یه دختر به این جوونی بیفته؟

چرا باید این همه رنج بکشه؟

...یه ساعت گذشته بود و عسل هنوز بهوش نیومده بود

...صدای زنگ اومد

...لیلی رفت و در را باز کرد

کی بود؟_

امیرحسینه با دکتر اومده_

...فرهاد سری تکان داد

:امیرحسین سریع به طرف من اومد و گفت

کجاست؟_

تو اتاقشه_

..با دکتر به سمت اتاق غسل رفتند

..دکتر بعد از دقایقی از اتاق بیرون آمد

دکتر چی شد؟_

..فرهاد خیلی مضطرب بود

فشار عصبی...تو این چند روز استرس و چیز ناراحت کننده یا عصبی شده؟_

...بله مرگ پدرشون_

پدرش آقای ایمانی؟_

شما از کجا میشناسینشون...؟؟؟_

:امیر حسین زودتر گفت

..فرهاد ایشان پزشک خانوادگیشون هستند_

..آه ببخشید نشناختمتون_

برای چی فوت کردند؟؟_

در اثر آتش سوزی_

...وای...آقای ایمانی...چه سخت...ایشون_

آقای دکتر الان باید چیکار کنیم؟_

شما کیشون هستید؟_

...شوهرش هستم_

...خوب پس برید و این نسخه رو تهیه کنید_

...باشه_

..فرهاد به سرعت از ویلا خارج شد

دکتر روبه امیر حسین و لیلی کرد و گفت

... شما هم برید آب دریا که حتما تمیز باشه و کمی شن بیارید_

لیلی با تعجب پرسید

برای چی؟_

برای یه عمل کوچیک_

عمل برای چی؟_

من دکتر هستم یا شما؟_

... لیلی دیگر حرفی نزد و به همراه امیرحسین از ویلا خارج شدند

...چشمام رو به سختی باز کردم

...سرم سنگین بود...از درد ناله ای کردم

...یک مرد بالای سرم اومد...خوب روی صورتش دقیق شدم

این اینکه پزشک خانوادگیم بود...از دیدنش خوش حال شدم...مرد خوبی بود

خوبی؟_

بهترم_

خوبه_

...به طرف کیفش رفت از داخلش چیزی شبیه قیچی در آورد

...به طرفم اومد

ترسیدم...یعنی میخواست چیکار کنه؟

دا...دارید چیکار میکنین دکتر؟_

پارسا بهم گفت دختر خوشگلی هستی...اما باور نکردم...حالا میفهمم چی گفت...ولی حیف_

...که باید بمیری

...دکتر شما_

...من به نفوذی بودم ولی پدرت هیچوقت نفهمید _

...ولی پدرم بهتون اعتماد داشت _

تو این دنیا حتی نباید به سایه خودتم اعتماد کنی چه برسه به آدم _

...تو آدم نیستی...تو یه حیوونی _

...گنده تر از دهننت حرف میزنی دختر کوچولو _

با کشتن من چیزی درست میشه؟ _

...آره دل پارسا خالی میشه _

...قیچی رو بالا آورد

...قیچی رو بالا آور تا بزنه...با پاهام زدم تو شکمش

...از درد خم شد ...ولی دوباره بلند شد

بقیه کجا بودن؟؟؟

...جیغ بلندی زدم...که خودم از اون ترسیدم

...دوباره قیچی رو بالا آورد...چشمام رو بستم

آخخخ _

نفس نفس میزد...نمیتونستم چشمام رو باز کنم...ترس داشتم

...احساس کردم جای گرمی رفتم...آشنا بود...مثل آغوش فرهاد...چه صدای آروم و دلنشینی داشت

...عسل خانوم چشمامو باز کن همه چیز تموم شد _

...آروم چشمام رو باز کردم...به فرهاد نگاه کردم...به دنبال دکتره گشتم

...روی زمین بیهوش افتاده بود

...اشکام خود به خود سرازیر میشدن

...اینقدر ترسیده بودم که بی توجه به حجب و حیا سرم رو محکم به سینه فرهاد چسبوندم و دستم و دور گردنش حلقه کردم

کنار گوشم گفتم

...هییش همه چیز تموم شد_

وقتی نسخه رو بهم داد بهش شک کردم...اون میتونست از مستخدمم بخواد که بره ..شک کردم و بیرون منتظر بودم تا _
...ببینم چدکور میخواد کنه

...چند دقیقه بعدش که شما دونفر رو بیرون کرد

...دیگه مطمئن شدم کاسه ای زیر نیم کاسس..که بعدشم خودتون میدونید

ممنونم_

بابت؟_

همه چی؟ آگه نبودی معلوم نیست چه اتفاقی می افتاد_

پس فکر کردی سرهنگ منو الکی انتخاب کرده بود؟_

...با گفتن اسم بابام...سرم رو پایین انداختم...دلم بر اش تنگ شده بود ...تازه فهمیدم چه نعمتی رو از دست دادم

...دست لیلی رو گرفتم و به آشپزخونه کشوندمش

چی شده عسل؟_

لیلی؟_

بله_

یه چیز ازت بیرسم راستشو بهم میگی؟_

...بستگی_

میگی یا نه؟_

باشه_

پارسا کیه؟_

!!!!پارسا...رییس بانده_

رییس؟...پس یعنی اون بهم زنگ زده بود؟_

...شاید...شاید اون نبوده_

ممکنه يکي ديگه زنگ زده بوده؟_

آره_

يعني اون دستور انفجار خونه رو داد؟ و قتل مامانم؟_

:ليلي سرش رو انداخت پايين و گفت

آره_

...چند تا پفس عميق کشيدم... اما اصلا بهتر نشدم... نفسم بالا نميومد

...ولي_

ولي چي؟_

بايد بيشتتر مراقب باشيم... خواهش ميکنم بيخبر کاري رو نکن يا جايي نرو_

:يه کمي ترسيدم و گفتم

براي چي؟_

خوب... وقتي پارسا خودش دست به کار شه... بدبختي تازه شروع ميشه... اون معمولاً تو هيچ ماموريتي نميره و اگه بره _
... همه رو از بين ميبره

:با تشويش گفتم

خوب... خوب اون که نيومده_

...متاسفانه اومده... وقتي به تو زنگ ميزنه يعني خودش اومده_

... هيچکس اون رو نديده و نميبينه... هرکي که ببينتش کشته ميشه

...خداي من چي ميشنوم... اون ديگه چه موجود کثيفيه؟

...ولي من نميزارم... خودم با دستاي خودم از روي زمين محوش ميکنم_

...آرزوي نفس کشيدن رو روي دلش ميزارم

قسمت ده

ليلي؟_

:ليلي درحالي که بادقت کتاب میخوند گفت

هوم؟_

یه سوال بیرسم راستشو میگی؟_

تا به حال دروغ شنیدی؟_

...نه ولي این فرق میکنه_

کتابش رو بست و بهم نگاه کرد

خوب چه فرقی میکنه؟_

بی هوا پرسیدم

بین تو و امیرحسین چیزی هست؟_

:با تعجب نگام کرد..با تته پته گفت

نه معلومه...ن.نیست...ا...صلا این چه سوالیه؟_

:مشکوک نگاش کردم و گفتم

...پس امیرحسینودروغ گفته_

چی..امیرحسین بهت چی گفته؟_

...گفتش که همدیگر و دوست دارین و اینا...ولش کن مهم اینه که تو دوستش نداری_

نه نه کی گفته؟_

خودت گفتی_

...ا..خوب من اشتباه گفتم_

...نچ نچ نچ اصلا خوب نیست...اشتباه نگو_

خوب دیگه چی گفته؟_

کی؟_

...ا اذیت نکن دیگه...امیرحسین و میگم_

... اهان هيجي _

يعني چي؟ فقط گفت همديگرو دوست دارين؟ _

... ميدوني امير حسين اونم بهم نگفت .. من حدس زدم _

آره؟؟؟ _

... خوب ضايع بودين _

واقعا؟ _

آره خيليبي _

ليلي؟ _

بله _

ميگم هوس آشپزيي کردم _

تو؟ _

آره مگه چيه؟ _

تو از اينکارام بلدي؟ _

اوهوم _

.. جووون من نيلي دلم تنگ شده واس آشپزيي _

باشه همه چيش با خودت _

... باوشه _

خوب حالا چي درست کنيم؟؟ _

.. چي درست کني _

... اذيت نکن تو هم کمک کن ديگه _

... باشه حالا _

خوب ميگم اميرحسين چي دوست داره؟ _

... فکر کنم فسنجون دوست داشته باشه_

خوب حالا فرهاد چي دوست داره؟_

چه میدونم شوهر تو

... چپ چپ نگاهش کردم

خ..خوب نامزدته_

... چرا اینطوري نگاه میکني حالا هر چي هست... تو بیشتر باهاتش بودي ديگه_

...من که اون موقع در جستجوي غذاي مورد علاقتش نبودم_

خوب پس چي؟_

برو ارزش بپرس_

من؟_

...نه ننه فرانكلي...خوب تو ديگه...برو بپرس_

بروووووو_

...دوباره چپ چپ نگاهش کردم که

...خيلي خوب ميرم_

...و از آشپزخونه رفت بيرون

رفتم سمت يخچال مواد لازم رو برداشتم...ولي گردشون كجاست؟

...كابينت هارم نگاه کردم

...آهان پيدا شد

...مشغول رنده کردن گردو ها بودم که ليلي بالاخره تشریف آورد

خوب؟_

به جمالت_

مسخره...چي گفت_

...آهان گفت قرمه سبزي دوست داره_

قرمه سبزي؟_

آره چطور نكنه بلد نيستي؟_

...چرا ولي سخت و زمان بره_

...برو بابا بدو درست كن_

خوب پس تو فسنجون و درست كن_

چشممم_

...مشغول درست كردن غذا بوديم...كه

...يه فكر شيطاني قشنگ زد به ذهنم

...لبخند موديانه اي زدم و با اشتياق بيشتري مشغول كارم شدم

...بالاخره دنيا دو روزه يه روزشم ميزاريم واس خنده

...بعد از بار گذاشتن غذا رو صندلي ميز نهار خوري نشستم

آخيش_

:ليلي با خنده روي صندلي نشست و گفت

حالا انگار چيكار كردي_

...جوابي ندادم ...و فقط به كارم فكر ميكردم

عسل يه سوال ازت بپرسم ناراحت نميشي؟_

نه_

عسل تو در عرض چند روز چطور شدي همون عسل؟_

:لبخندي زدم و گفتم

براي زجر دادن_

زجر دادن كي؟_

زجر دادن پارسا...میخوام بفهمه که اندازه سوسکم حسابش نمیکنم... اینجوری اونم زجر میکشه _

عسل؟ _

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

...حالا بلند شو سالاد درست کنیم _

...ها ها ها آقا فرهاد دارم برات

...لیلی رفت تا میز ناهار خوری رو بچینه منم سالاد رو تو ظرف های جدا جدا ریختم

...اول یه نگاه به بیرون انداختم و دیدم کسی نیست

...سس هارو ریختم تو رو سالاد اما

...روی سالاد فرهاد نریختم

...سسش رو برداشتم و توش موادی از قبیل...شکر، نمک، زردچوبه، فلفل، هل، ریختم و قشنگ هم زدم تا معلوم نباشه

تموم نشد؟ _

دستپاچه شدم و گفتم

...چیز...تموم شد...بزار سسم بریزم _

... تمام سس رو روی سالادش ریختم

...بفرما تموم شد _

لیلی مشکوک نگام کرد و گفت

چیزی شده؟ _

...نه...بزار سالادارو ببرم _

...ظرفارو توی سینی گذاشتم و به حال بردم

...نفس راحتی کشیدم...و ظرفارو با دقت جاسازی کردم

...فرهاد و امیرحسین باهم به طرف میز اومدن و دقیقاً جایی که باید مینشستن نشستن

...با خوشحالی به آشپزخونه رفتم و بقیه چیزهارو بردم

...در حال کشیدن غذا بودیم

فرهاد یه قاشق از قرمه سبزی خورد و گفت

کی غذا هارو درست کرده؟_

دل شوره گرفتم... نکنه بد شده غدام؟

من و لیلی باهم گفتیم

ما_

...با تعجب نگامون کردن

با استرس پرسیدم

بد شده؟_

خوب کی چی درست کرده؟_

...بازم منو لیلی باهم جواب دادیم

امیرحسین گفت

ببینم شما امشب گروه کر راه انداختین؟_

...به لیلی نگاه کردم و اونم نگام کرد ...هر دو زدیم زیر خنده

خوب حالا چطور شده؟_

امیرحسین

هر دو عالیهِ_

به فرهاد نگاه کردیم که گفت

فسنجون که عالیهِ ولی قرمه سبزی نه __

...باتعجب به فرهاد نگاه کردم

..گیدونم برای لجنش باهام اینجوری کرد... منم دارم برات سس و بخور نوش جوننت

...ولی با این حال چیزی نگفتم و منتظر شدم تا سالادش رو بخوره

...بچه پررو همه قرمه سبزي رو خورد و میگه خوب نبود

...شروع به خوردن سالادش کرد

...منم بیخیال سالادم رو میخوردم

...زیر چشמי فرهاد و نگاه کردم

...دیدم صورتش قرمز شد... ایول

دستش رو گذاشت روی دهنش و بلند شد و رفت دستشویی (یاد زنای حامله افتادم وقتی و یار میگرفتن..)

فرهاد چی شد؟_

به امیرحسین نگاه

کردم... بیچاره خبر نداشت چه بلایی سر فرهاد اوردم

لیلی:

غذاش چیزی بود؟_

.. اینهمه خورد هیچیش نشد_

پس نکنه سالادش بد بوده؟_

نه من خوردم چیزی نبود_

:امیرحسینم خورد و گفت

نه چیزی نیست_

..ولی لیلی سالاد فرهاد و برداشت و نگاهش کرد

امیرحسین رفت پیش فرهاد تا ببینه چش شده

میدونم کار تو بوده_

:به لیلی نگاه کردم و بیخیال گفتم

چه کاری لیلی؟_

عسل به نگاه به این سس بنداز_

خوب نگاه انداختم_

...واقعا که_

...حقیقش بود

...فرهاد با صورت قرمز شده به سمتم اومد

...آب دهنم و قورت دادم...آخه یکی نیست بهم بگه تو که میترسی واسه چی همچین غلطي میکنی

...داشت بهم نزدیک تر میشد که از رو صندلی بلند شدم و پا به فرار گذاشتم

...به پشت سرم نگاه کردم...وایی دنبالم میدوید

عسل مگه دستم بهت نرسه_

یاحضرت فیل

نمیرسه_

... از در خارج شدم و به سمت ساحل دویدم

...اونم دست از سرم بر نمیداشت و دنبالم میومد

...دیگه تا زانو تو آب بودم

...برگشتم تا ببینم فرهاد کجاست...که ندیدمش...آخیش

... برگشتم و با دیدنش جیغ زدم که خودش رو روم انداخت

...قشنگ تو آب خیس شدم...وی بترکی فرهااااا

... از روم بلند شد و من و به زور بلند کرد

یا خدا دوبار همیخواه چیکارکنه؟

...من و داشت سمت ساحل میبرد

... یااااا خدا

فرهاد ببخشید...من غلط کردم..ترو جون هرکی دوست داری ولم کن...فرهااااا_

...ولی اون بی توجه به من،پرتم کرد روی شن ها

...وایییییی تمام بدنم شن شد
خودشم روم انداخت و بدتر شن هارو روم میریخت
...اینقدر سنگین بود که نمیتونستم نفس بکشم
...فرهاد ولم کن_

...از حرکت و ایستادو بهم زل زد
...نمیتونستم کاری کنم فقط نگاهش میکردم
...چشماتش آروم سر خورد رفت روی لبم
چرا من هیچ کاری نمیکردم؟

...صورتش رو نزدیک تر آورد...قدرت هیچ کاری رو نداشتم مثل مجسمه خشک شده بودم
... نفس های داغش به صورتم میخورد
...ناخودآگاه چشم هام رو بستم
...بعد تماس لب های داغ فرهاد با لبهام بود
...خیلی نرم و آروم میبوسید
...هیچ کاری نمیکردم
نکنه اینا همش از روی هوسش باشه؟
اگه واقعا من رو نخواد چی؟

...به خودم اومدم و دستام رو روی سینش گذاشتم و هلش دادم...اما اصلا تکون نخورد بدتر منو به خودش فشرد
...اشکم در اومده بود
...سرم رو کج کردم تا تماسش از من قطع شه...همونطورم شد
..چشمای خمارش رو بهم دوخت و وقتی برق اشک رو تو چشم دید...گرفته شد و سریع از روم بلند شد
...لعنتی_
...و رفت

روي زمين نشستم و زانو هام رو بغل كردم... اشك ميریختم... چرا من هیچ کاری نکردم... چرا گذاشتم بهم نزدیک شه؟ چرا جلوش رو نگرفتم؟

..اون فقط به خاطر هوشش اینکارو کرد... نه خدا... وای

...از جام بند شدم و از در پشتی به اتاقم رفتم

....یه راست پام رو توی حموم گذاشتم

...زیر دوش اشک میریختم

...صدای گریم با صدای آب یکی شده بود

...بعد نیم ساعت از حموم بیرون اومدم

...لباس هام رو پوشیدم و روی تخت نشستم

...ناخودآگاه دستام به سمت لبام رفت... یاد لحظه ای که لباش روی لبام قرار گرفت افتادم

حسم شیرین بود... یعنی من دوستش داشتم؟

.. از جام بلند شدم و پایین رفتم... هیچکس نبود

...وارد آشپزخونه شدم و از یخچال شیشه آب رو برداشتم و داخل لیوان ریختم

...کمی از آب خوردم... شیشه رو داخل یخچال گذاشتم

...برگشتم تا برم که

...فرهاد رو دیدم

...بی توجه خواستم از کنارش رد شم که دستم رو گرفت

قسمت یازده

...خواستم از کنارش رد شم که دستم رو گرفت... من رو به دیوار چسبوند و دستاش رو دو طرفم روی دیوار گذاشت

عسل از من بدت میاد؟_

...چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم

به من نگاه کن... یعنی اینقدر برات غیرقابل تحملم؟_

...نگاهش کردم اما بازم چیزی نگفتم

آخه چرا؟_

:بالاخره زبون بازکردم و گفتم

...آره از تو بدم میاد...از آدمایی که برای هوس دخترای بیچاره رو بد بخت میکنن متنفرم_

...بعد استفادشون مثل یه آشغال میندازنشون دور و میرن سراغ یکی دیگه...آره از این آدمآ متنفرم

: انگشت اشارمو روی سینش گذاشتم و گفتم

...از آدمای امثال تو متنفرم_

...دستشو پس زدم و به طرف اتاق رفتم...نشستم روی تخت

...بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد و فرهاد وارد شد

...نگاهی بهش نکردم

عسل؟_

..چیزی نگفتم

به من نگاه کن_

...ناچاراً نگاهش کردم و منتظر بودم حرفش رو بزنه_

چرا ناراحتی؟_

آخه این پرسیدن داشت؟

...به خاطر این ناراحتی که...که_

که من دوست دارم...اما بلد نیستم ابراز کنم؟

...یا تعجب نگاهش کردم

..آره عسل دوست دارم...خیلی وقته که دوست دارم...منو ببخش که اذیتت کردم_

... به سمت در رفت

فرهاد؟_

...دستش روی دستگیره موند

...به طرفم برگشت

...بلند شدم و به سمتش رفتم

...دقیق روبه روش ایستادم

..منتظر نگاهم کرد

چرا چرا زودتر بهم نگفتی؟_

...نمیتونستم برام سخت بود_

...فکر میکنی پدرت برای چی قبول کرد ...که بهم محرم شی

خدای من یعنی بابام میدونسته؟

نکنه باز همه میدونستن الا من؟_

:لبخندی زد و خواست چیزی بگه که سریع گفتم

حتما برای حفاظت از من چیزی نگفتی؟_

...خندید و چیزی نگفت

:بی هوا گفتم

...منم دوستت دارم_

...فرهاد با این حرفم صورتم رو بادستاش قاب گرفت و لب هاش رو محکم روی لب هام گذاشت

...روبه روی دریا نشسته بودم و به ماه نگاه میکردم...چه زیبا بود...از همه شب ها قشنگ تر

...ماه خیلی قشنگ شده_

برگشتم و بالبخند نگاهش کردم

:..ادامه داد

...درست مثل تو_

... سرم رو از شرم پایین انداختم...و برگشتم

تا به حال هیچکس اینطوری بهم نگفته بود_

که مثل ماهی؟!_

...سرم رو به علامت مثبت تکون دادم

..نیشاش شل شد

:اخمی کردم و گفتم

تعریف نکردن من خنده داره؟_

بله که خنده داره...چون هیچکس حق نداره غیرمن ازت تعریف کنه_

ایندفعه نیشای من شل شد

:اخمی کرد و گفت

...نچ نچ دخترم دخترای قدیم حداقل یه سرخی میشدن_

...با صدای بلند خندیدم

: منو تو بغلش گرفت و گفت

دوست دارم_

منم دوست دارم_

...پس بالاخره به خوشبختی رسیدم..خوشبختی با کسی که دوستش دارم

..آیی خدا دارم از درد میمیرم...آخه چرا به این زودی؟!...نمیشد دیرتر وقش میشد

... یه دستم رو دلم بود...اونیکیم روکمرم

...میخواستم جیغ بزنم

..در اتاق باز شد و فرهاد اومد تو

:با ترس نگاهم کرد و گفت

حالت خوبه؟_

...سرمو به علامت منفی تکون دادم...واقعا داشتم میمردم

جلو اومد و گفت:

چي شده؟_

درد دارم_

کجات درد میکنه؟_

نفهمیدم و گفتم

دلم...وایي کمرم_

...دستم و گذاشتم رو دهنم

وایي بدبختي از این بیشتر...؟؟؟؟؟

نکنه؟آره؟_

...سرم رو از شرم پایین انداختم

...الان میام_

...وایي خدااا...کجا رفت حالا

...بعد چند دقیقه با لیوان و قرص اومد تو

...بیا اینو بخور_

...قرص و ازش گرفتم و گذاشتم دهنم...پشت بندش آب و خوردم

...بعد از چند دقیقه حالم جا اومد...ولي کمرم هنوز درد میکرد

بهتر شدي؟_

...آره مرسي_

...لیخندي به روم زد

...یهو کمرم تیر کشید

...آخي گفتم و دستم و رو کمرم گذاشتم

چي شدي؟_

...کمرم_

بخواب_

چی؟_

میگم رو تخت دمر دراز بکش_

آخه،_

عسل_

...به ناچار روی تخت خوابیدم

لباسم رو بالا زد و شروع به ماساژ کمرم کرد... از تماس دستش به بدنم... داغ شده بودم... ولی چه خوب ماساژ میداد... کمرم... تقریباً خوب شده بود

.... بعد از چند دقیقه دستش رو برداشت و لباسم رو پایین کشید

...کنارم دراز کشید

بهش لبخند زدم گفتم:

مرسی_

بهتر شدی؟_

او هوم_

بخواب_

...چشمم رو روی هم گذاشتم و به ثانیه نکشید که خوابم برد

...چشمم رو باز کردم

...از چنجره به بیرون نگاه کردم

هوا تاریک بود ای وای مگه چقدر خوابیدم؟؟؟

...به ساعت نگاه کردم

...هفت بود

...دیگه درد نداشتم

...بلند شدم و با هزار بدبختی رفتم پایین

...امیر حسین و فرهاد مشغول حرف زدن بودن

...رفتم و سلام دادم

...فرهاد بالبخند دختر کشتی جوابمو داد

لیلی کجاست؟_

اینجاااااااااا_

...وا خوب چرا داد میزنی

...رفتم تو آشپزخونه

اوووووو چه خبره؟

لیلی چه خبره؟ اینهمه غذا و دسر واس چیه؟_

با خوشحالی گفت

وایی عاشقشم_

: با تعجب گفتم

چی شده؟_

...ازم خواستگاری کرد_

واقعا؟_

: با ذوق گفت

...آره_

...منم ذوق کردم

ای جووووونم... ببینم نکنه به خاطر این اینقدر شنگول شدی؟؟ غدام که درست کردی_

هی یه جورایی... من برم میز و بچینم_

باشه_

...منم چند تا چیز میز برداشتم و به سمت حال رفتم

...خوب من جمع میکنم سارا تو برو بشور_

باشه_

...برو بشین من خودم جمع میکنم_

برگشتم سمتش

:و گفتم

فرهاد خودم جمع میکنم_

ا برو بشین برات خوب نیست_

...فرهاد من خوبم_

...بازوم رو پرفت و به زور روی میبل نشوندم و رفت میز و جمع کرد

...به این میگن مرردد

....یک هفته بعد

:مریم درحالی که لباسی انتخاب میکرد گفت

سهراب میخوای چیکار کنی؟_

سهراب کمی از مشروبش رو خورد و لبخند مرموزی زد

...به دستش میارم_

:مریم با عصبانیت به سهراب نگاه کرد و گفت

سهراب تو اینطوری باند و به خطر میندازی_

سهراب لیوانش را روی میز کوبید

مریم بس کن... فکر کردی ازدواج با علی ریسک نبود؟؟چه قدر بهت گفتیم نرو...بازم کار خودتو انجام دادی...نه به فکر_
...دخترت بودی...نه به فکر باند

آخه داداش من عسل کم چیزی نیست... میدونی چقدر محافظ داره؟_

...تو نگران نباش... من کارم رو بلدم_

با لبخند مودینه ای ادامه داد

...!!!!... به زودی مال خودم میکنمش_

...این یه هفته با هزار بدبختی گذشت

...در حال خشک کردن موهام بودم

عسل؟_

لبخندی زدم و نگاهش کردم

جانم؟_

...دارم میرم بیرون یه سری خرید کنم... لیلی میمونه... جایی نرید_

باشه... برو به سلامت_

راستی چیزی لازم نداری؟_

...نه_

...میخواست جلو بیاد که صدای امیرحسین دراومد

ا فرهاد بدو دیگه دیر شد_

..اومدم_

داشت میرفت و تو آخرین لحظه برگشت و گفت

...یکی طلبت_

... لبخندی زدم

...اومدم میخوام خانومم خوشگلتر بشه_

چطوری؟_

لوازم آرایش برای چیه؟_

... اهان... چشم آقا _

... بي بلا _

... فرهاااااااااا _

... اوه اوه من برم خدافظ _

... خداحافظت _

... خودم بدم نمیومد به ذره به خودم برسم

لوازم آرایشی که تو کشو بود رو برداشتم... (لیلی بهم داده بود)

...یه کمی ریمل و رژگونه زدم

خوب حالا رژلب چه رنگی بزنم؟؟

...آها این نارنجیه خوبه

...به خودم از تو آینه نگاه کردم

...خیلی تغییر کرده بودم نسبت به این چند وقت

...خوب بهتره برم پایین لایم تنهاست

...دونه دونه پله هارو پایین رفتم... اما لیلی نبود

...حتما تو آشپزخونه ست

...به آشپزخونه رفتم ولی نبود

...در پشتی خونه باز بود

...به اون سمت قدم برداشتم

...به بیرون نگاه کردم... خبری نبود

...یکم ترسیدم... برگشتم.. برم که

قسمت دوازده

...آخ سرم...وای خدا چی شده

خدای من چه اتفاقی داره می افته؟

حق..حقایق چی؟_

...حالا وقت هست برای گفتنش_

نمیترسی به کسی بگم؟_

...بخوایم نمیتونی به کسی بگی چون دیگه مال منی_

!!!چی...چی...فرهاد...فرهاد...خدایا کمک کنید

فرهاد حالا چیکار کنیم؟_

...نمیدونم...نمیدونم...مغزم قفل کرده_

...انگشتانش را لای موهایش کرد

...نگران بود...میترسید اتفاقی بیفتد

...نباید تنهاشون میزاشت...حالا هردوشون گم شده بودن

امیر حسین با داد رو به محافظا گفت

آخه شما چه غلطی میکردین هان؟_

...فرهاد بی توجه به اونا به اتاق عسل رفت

...لوازم آرایش روی میز بودن

...کشور و باز کرد

...گردنبندی که به عسل برای تولدش داده بود نبود

...همه جارو دنبال اون گردنبد گشت ولی نبود

...به سرعت از اتاق خارج شد

امیر حسین؟_

امیر حسین به طرفش برگشت و گفت

چی شده؟_

گردنبند... گردنبند نیست _

کدوم گردنبند؟ _

همونی که توش ردیاب بود... بدو به مرکز بگو _

...باشه _

...حدود پنج ساعت بود... که اینجا مونده بودم

...دلشوره خیلی بدی داشتم

یعنی چه اتفاقی میفته؟

...دستم بالای سرم بسته بودن... هیچ کاری نمیتوستم کنم

...سهراب... سهراب... فقط میخوام که بمیره

///یک سال پیش///

(خانم خوشگله به ما نگاه نمیکنی؟)

(خفه شو سهراب توام مثل اون ابجی هفت خطی)

(نه نه نه منو مریم مثل هم نیستیم)

(اگه نری بابام و صدا میکنم)

(اون داره با مریم عشق و حالش و میکنه... چرا منو تو حال نکنیم)

(باااااا)

(...باشه بابا)

... (برو گم شو)

به خاطرات اون موقع پوزخندی زدم... اون زمان حداقل بابام بود... که نزاره این عوضی دستش بهم برسه... اما حالا چی... باید چیکار کنم؟

این حقیقت چیه سهراب؟ _

خانوم کوچولو خیلی عجله داری؟ _

...آره ميخوام ببينم ديگه چه چيزاي كثيف تري ازت رو نشده_

اتفاقا قشنگ ترن_

...چيزي نگفتم و منتظر نگاهش كردم

...تو دختر خيلي خوبي بودي و هستي_

:جلو تر اومد و ادامه داد

...و همينطور زيبا...مخصوصا با اين آرايش...،،،نميدوني چه بدبختي كشيدم تا به دستت اوردم_

...صورتتم و عقب كشيدم و با ترس نگاهش كردم

...ميخوام به چيزي رو بدوني_

من علاوه به اينكه داداش مريمم

!!!!..داداش پارسا هم هستم

...چشمام از تعجب از حدقه بيرون زده بود

...يعني چي... سهراب .پارسا .مريم خدايا نميفهمم

سهراب فقط بگو چرا چرا منو دزديدي؟_

...براي اينكه واس خودم باشي_

...خداي من كمك كن

...سهراب ازت خواهش ميكنم...سهراب_

:بي توجه به حرفاي من گفت

...خودت رو آماده كن فردا روز بزرگيه_

...خدا...خدايا كمكم كن

...صورتتم خيس از اشك بود

...ادم تا اين حد بي رحم

اميرحسين خيري نشد؟_

... نه... ولي گفتن به احتمال زياد تا فردا پيداشون ميکنن _

يعني چي شايد تا فردا بلايي سرشون بيارن؟ _

فرهاد ما جز اينکه صبر کنيم... تا خبر پيدا کردنشون رو بدن... کار ديگه اي نميتونيم بکنيم.... اون ردياب جاي دور افتاده _
... اي هست... پس طول ميکشه تا پيدا شن

... واي خدا _

سهراب ميخواي چيکار کني؟ _

معلوم نيست؟ _

... تمومش کن... به اندازه کافي در دسر داريم _

مريم خفه ميشي يا خفت کنم؟ _

... وقتي پارسا داره حمايتم ميکنه نيازي به تو و نصيحتات ندارم

... بالاخره اونجا رو پيدا ميکنن... توهم باهاشون دستيگير ميشي _

سهراب از جايش بلند شد و سيلبي محکمي به مريم زد و با داد گفت

... خفه شو _

... ديگه زمانش فرا رسيده بود... با عصبانيت از اتاق خارج شد

... سوييچ ماشين رو برداشت و به سمت ويلاي مخروبه که عسل رو زنداني کرده بود رفت

... چشمم رو به سختي باز کردم

... بازم همه جا تاريک بود

.... حتي پنجره کوچيکي نداشت

... نميتونستم بفهمم شنه يا روز

... حالا بايد چيکار ميکردم

... اگه سهراب بيداد بدبخت ميشم

... اون هرکاري ميکنه... حالا چيکار کنم

قسمت سیزدهم

...خیلی برام عجیب بود که آرایش صورتم پاک نشده بود... سنگینیشو روی صورتم حس میکردم

... تو حال و هوای خودم بودم که

... در اتاق باز شد

... به سمت در برگشتم

... چراغ رو روشن کرد

... خود آشغالش بود

... به به صبح بخیر خانوم سحرخیز_

... سهراب این مسخره بازی رو تمومش کن... آگه بزاری برم... به هیکس هیچ چی نمیگم... خواهش میکنم_

... به آسونی به دستت نیاردم که بزارم به این راحتی بری... تا ابد مال خودمی_

... خیلی پست فطرتی_

:لبخندی زد و گفت

... میدونم... نیاز به یادآوری نبود... راستی دختر خالت خیلی جیغ جیغ میکنه ها_

... آشغال

کثافت با اون چیکار داری؟_

... نترس واس خودم نذاشتمش برای یکی دیگس_

... خواهش میکنم... حداقل با اون کاری نداشته باش_

:صورتش رو جلو صورتم قرار داد

...نچ...نمیشه عزیزم_

یه چیزی رو میدونستی؟

...منتظر نگاهش کردم

...رژ لب خلی خوشرنگه مخصوصا رو لبای تو_

...این تورو خواستنی تر میکنه
...خفه شو آشغال_
...عصبانی شد
...کمرم رو محکم گرفت و روی زمین خوابوندم
...آخ دستم
...دستم بدجور کشیده شد
... وای خدایا کاش هیچی نمیگفتم
...دیگه بیش از حد زبونت باز شده...حالا حالیت میکنم...بلدم چطوری ادبت کنم_
...کمرم رو با دستش فشار میداد
...با ترس نگاهش کردم...نکنه
... فشار دستش رو بیشتر کرد...دیگه تحمل نداشتم
...س...سهراب خواهش میکنم_
...دیگه دیره_
...سهراب_
...نزاشت حرفم رو ادامه بدم...و
...نزاشت حرفم و ادامه بدم
...گرمایی رو روی لبم احساس میکردم
...گرمای لب غریبه
...نفس کم داشتم....حالم داشته یهه میخورد
...محکم من رو میبوسید
... جیغ هام...تو حلقم مونده بود
...حرکات دستش رو روی شکمم احساس میکردم

...حالم داشت بهم میخورد
 ...نمیتونستم حتی یه ذره هم تکون بخورم
 ...لباش رو از روی لبام برداشت
 ...حالم بد بود...پشت سر هم سرفه میکردم
ازت متنفرم
 :خواست دوباره جلو بیاد...همه توانم رو جمع کردم..و جیغ زدم
 ...ولم کن...کمک..عوضی ولم کن_
 ...دو مرتبه لب هاش روی لبهام قرار گذاشت
 ...لباسم رو بالازد و دستش رو روی پوستم حرکت میداد
 ...لباش رو برداشت و روی گردنم گذاشت
 :با صدای بی جونی گفتم
 ...ولم کن...خواهش میکنم_
 ...داشت جلو تر میرفت
 ...با تمام توانم جیغ زدم
 ...بدویین از اینطرف_
 ...وارد ویلا شدند
 ...بالاخره محلشون رو پیدا کردن
 ...صدای جیغ های بلندی میومد
 ...فرهاد و امیرحسین با عجله و البته با احتیاط به سمت صدا ها رفتند
 ...داشتم خفه میشدم...تمام هیكلش روم بود.
 چرا تکون نمیخورد؟
 ...خدای من

...من غلط کنم تنهات بزارم_

...یه نفر به طرفمون اومد

...خودم و محکم تر به فرهاد چسبوندم

...چیزی به فرهاد داد

...شبییه پارچه بود

...فرهاد اون رو روم انداخت

..گرم بود...پتو بود

...فرهاد من رو تا بغلش بلند کرد و از خونه جهنمی بیرون اومدیم

...ماشین های پلیس زیادی پارک شده بودن...به همراه آمبولانس

...فرهاد به طرف آمبولانس رفت

...منو روی تخت گذاشت

...خواست بره بیرون که دستش رو محکم گرفتم

...فرهاد خواهش میکنم_

...باشه جایی نمیرم_

...دلشوره ام برطرف شده بود

...بالاخره راحت شدم

لیلی لیلی کجاست؟

فرهاد؟ لیلی؟_

...نگران نباش حالش خوبه...اتفاقی نیفتاده_

...خدایا شکرت...خدایا شکرت که اتفاقی نیفتاد

...یه مرد که لباس فرم پرستار ا رو داشت...سر می بهم وصل کرد

...تو سرم یه آمپول تزریق کرد

...داشت خوابم میبرد
 طولی نکشید...که...خوابم برد
 قسمت چهارده
 عسل خانوم؟ عسل بانو نمیخواین بیدار شین؟_
 ...چشمام رو باز کردم
 ...اولین چیزی که دیدم چهره عشقم بود
 ...لبخندی زدم
 خانوم خوش خواب بالاخره بیدار شدین؟_
 ...بله_
 ...به بدنم کش و قوسی دادم
 ...روی تخت نشستم
 کی اومدیم خونه...؟؟؟
 ...تو اتاق خودم بودم
 ...عجیب بود
 ...حالت خوبه؟_
 ...بهترم...سهراب چی شد؟_
 ...دستگیرش کردیم...منتظر حکمشیم_
 ...یه چیزی ذهنم و مشغول کرده_
 ...چی؟_
 ...یهو بیهوش شد؟...سهراب چرا_
 فرهاد لبخندی زدو گفت
 یادته رفتم بیرون بهت گفتم ارایش کن؟_
 ...

او هوم_

..خوب... توي اون رژ لب علاوه بر اينکه ماده اي زديم که نتونه پاک شه... بهش ماده بيهوشي زدن_

ماده بيهوشي؟_

آره_

پس چرا رو من تاثير نداشت؟_

...چون اين ماده روي خانم ها تاثير نداره_

با تعجب گفتم:

مگه ميشه؟_

...آره ميشه...چه جورم ميشه...تازه اختراع شده_

...خيلي عجيبه...اصلا ماده اي زدن که پاک نشه بيست و چهار ساعتس بالاخره پاک ميشه_

...درسته اما اين ماتيك...با ماده خاصي پاک ميشه_

چه ماده اي؟_

...الکل_

...برگشتم و تو آينه به خودم نگاه کردم...رژ لب پخش شده بود

: با تعجب به فرهاد گفتم

...پس اين_

..فرهاد ابرو هاش رو تو هم کشيد و سرش رو پايين انداخت

...به خاطر اينکه اون بي ناموس بي همه چيز مشروب خورده بوده_

...فهميدم...غيرتي شده

...جلوش رفتم و دستامو دور گردنش انداختم

...فرهاد...هيچ اتفاقي نيفتاد...پس چرا_

..عسل تو مرد نيستي بفهمي وقتي يخوان به عشقت...ناموست تجاوز کنن چه حالي ميشي_

...میدونم اما حالا که همچین اتفاقی نیافتاده_

...چیزی نگفت

...تصمیم گرفتم خودم جلو برم

...سرم رو آرام آرام جلو بردم

.. فرهاد با تعجب نگاه کرد

...جلوتر رفتم و بی خجالت لبام و روی لباش گذاشتم

...از شوک بیرون اومد و همراهیم کرد

...با دستش کمرم و گرفت

...داشتیم میرفتیم تو حس که

...فرهاد ولوشد روم

...ای فرهاد بلند شو این مسخره بازیا چیه؟... دارم خفه میشم_

...واقعا نفس بهم نمیرسید

...فرهاد

...به زور از رو خودم بلندش کردم

... آخیش

...روی تخت افتاد

جلو صورتش رفتم و صداش کردم

فرهاد؟_

جواب نداد... خوابید؟

فرهاد جان؟_

...بازم بی جواب

...برگشتم و تو آینه به خودم نگاه کردم

اي وايبيبيبي من
 ...رژلب و پاک نکردم
 ...فرهااااااد
 ...اي خدااااا
 ...شرمنده ديگه
 ...يه پتو روش انداختم
 ...لباس برداشتم و رفتم حموم
 ...لبلم رو به سختي با الكل پاک کردم
 ...آخيش احساس راحتی می کردم
 ...لباسام رو پوشیدم
 ...در حال خشک کردن موهام بودم
 ...فرهادم لالا
 ...دستي روي شونم قرار گرفت
 ...با ترس برگشتم
 ا اين کي بيدار شد؟
 ا بيدار شدي؟_
 که رژلب ميزني تا منو بخوابوني...؟؟؟؟_
 ... نه ... جان ليلي...يادم رفته بود رژ مونده_
 ... تو اومدي جلو پس بايد يادتم باشه_
 ...جلو اومد که پا به فرار گذاشتم و به حال دویدم
 ...اونم همونطور دنبالم
 ا فرهاد به جان اميرحسين تقصير من نبودوود_

تو راست میگی_

...لیلی و امیر حسین با تعجب نگامون میکردن

...ا لیلی که خوبه ..به طرفش دویدم

...پریدم بغلش و محکم ماچش کردم

خوشحالم که حالت خوبه_

...منم همینطور عزیزم_

:ازش جدا شدم و شرمندانه گفتم

...بیخشد لیلی تو به خاطر من تو این دردسرا افتادی_

...چی میگی تو من خودم انتخاب کردم که مراقبت باشم تو هر شرایطی_

...ولی_

...ولی بی ولی_

...دوست دارم_

منم دوستت دارم_

...اهم...کاش اینقدر عسل و دوست داشتی منم دوست میداشتی_

:من و لیلی باهم گفتیم

...امیر حسین_

...خوب بابا تسلیم ...فرهاد عزیزم بیا بیا بغلم بیا اینا مارو نمیبینن ما که همو میبینیم بیا قربونت برم_

...خندیدم...از ته دلم خندیدم

...خیلی باحال گفت

:فرهاد با لحن با مزه تری گفت

...چشم عشقم اومدم_

...دیگه نتونستم و ولو شدم رو زمین ..دلم درد گرفته بود اینقدر خندیدم

...بعد از خنده بلند شدم
...چشمم به چشمای شیطون فرهاد افتاد
... یا ابرفضل!!!! اینو یادم رفته بود
...سریع گفتم
...ام چیزه لیلی میای پیشم بخوابی من شب میترسم_
لیلی لبخندی زد و گفت
...حتما_
...با لیلی به سمت پله ها رفتیم
..از پله ها برای فرهاد شکلک در آوردم
...با دستش یه خط و نشون...نشونم داد
...بدبخت شدم
...یکی طلبش شد
...رفتم تو اتاق و روی تخت افتادم
...به ثانیه نکشید که خوابم برد
...اصلا خوابش نمیبرد...دل شوره داشت
...نمیتونست یک جا بشینه
...در یک تصمیم آنی بلند شد و به طرف دریا رفت
...اه خدا چرا خوابم نمیبره...همش دلشوره دارم
...یه بغض
پس چطوری تو این نمیساعت خوابم برد؟
چرا الان خوابم نمیبره؟
اه...

...از جام بلند شدم
 ... بهتر بود میرفتم کنار دریا
 ...اونجا بهتر آرامش میگیرم
 ...یه شنل بافت روی دوشم انداختم و رفتم پایین
 ...همه جا تاریک بود
 ...هیچکس بیدار نبود
 ...آروم پایین رفتم
 ... در و باز کردم
 ...به ساحل نگاه کردم...فرهام اونجا بود...با لبخند سمتش رفتم
 ...اما دلشوره ام هر لحظه بیشتر میشد
 ...به آقای بازنده...نخواستیدین چرا؟_
 ...با عصبانیت گفت
 ...تو_
 ...اینجا چیکار میکنی مگه نباید خواب باشی؟
 ...قیافم رو مظلوم کردم و گفتم
 ...خوب خوابم نمیرد_
 ...اخمش تبدیل به لبخند شد
 ...دستم رو کشید و روی پای خودش نشوند
 ...بازم نباید تنها میومدی_
 ...بخشید_
 ...لب هاش رو به سرعت روی لبام گذاشت و بعد از چند ثانیه برداشت
 ...لبخند زدم

...اگه خوبه چرا نمياد

...بلند شدم...به طرف در رفتم

..صدای امیرحسین و لیلی رو شنیدم

:لیلی با بغض گفت

...تورو خدا امیرحسین...اینجا دیگه گریه نکن...نباید بفهمه فرهاد مرده _

چییییی؟

فرهاد مرده؟

...درو باز کردم

...هر دو با تعجب نگام کردن

فرهاد مرده؟ _

...چیزی نگفتن..امیرحسین گریه میکرد

فرهاد من مرده؟ _

زندگیم مرده؟

...تمام زندگیم مرده؟

خدای من...چراااااا؟؟؟؟

...یاد یه آهنگی افتادم

...خیلی به درد این روزام میخوره

...ولی مطمئنم فرهادم زندس

...اون هیچوقت زیر قولش نمیزنه

...بهش اعتماد دارم

کسی که هواسش به من بود رفت

چه دیر اومدم اما چه قدر زود رفت

...تا فهمید آگه دور باشم ازش دل عاشقم میشه نابود رفت

هنوز چشم براشم نگام رو دره

همه جای خونه گل پرپر

تا هر جور صدایی تو کوچه میاد

دل من منو سمت در مییره

(چقدر زود رفت_رضا شیرینی)

...یه هفته بعد

...آروم آروم به سمت دریا قدم برداشتم

...تو این یه هفته مثل جنازه ها شده بودم

ولی اینا همش از دوری فرهاد بود

...مطمین بودم که زندس

...روی شن ها نشستم

...چشمام رو بستم و به صدای دریا گوش دادم

...ارامش زیبایی داشت

...چه قدر اتفاقات بد تو این یه سال برام افتاد

..مرگ مادرم...مرگ پدرم...و...دور شدن فرهاد از من

...هیچوقت نمیگم فرهاد مرده چون نمرده

...ایمان دارم که یه روز برمیگرده

..برام فرقی نمیکنه اون روز کی باشه

...فقط باشه

...یه چیز سفت پشت سرم قرار گرفت

به به سلام خانوم خوشگله...میبینم که افسرده شدی؟_

پس آقا پلیستون کجاست؟

ت...تو...؟؟؟_

آره من_

..استااااا؟

میدونی وقتی فرهاد و کشتم چه حس خوبی بود؟_

...تو..ف..رهاد و نکشتی...فرهاد نمرده_

..تو کجای کاری دختر_

تو..کی هستی؟_

مشخص نیست؟_

من پارسام

چییییییی؟

حالا هم اومدم آخرین کارو انجام بدم و برم؟_

سرش و جلو تر آورد و گفت

!!!...کشتم تو_

ولی تو نمیتونی جناب استاد پارسا مفخم_

....میدونستم

فرهادم ...زندست

چی فرهاد؟_

اره فرهادم_

تو مرده بودی؟_

...ولی الان زندهم_

...اسلحتو بنداز

...مفخم؟... یعنی

...پس... یا اسم جعلی اومده... بود

...مگه میشه

...پس فتوحی؟

...فرهاد

...آقا پلیسه... دیگه واس اینکارا دیره... بهتره تو تسلیم شی_

...نه اتفاقا واس تو دیره... تو باید... تسلیم شی_

...باشه تسلیم میشم البته بعد از اینکه کارم و تموم کردم_

...چی

...اون موقع خودتم میمیری_

...برام فرقی نداره_

...احساس کردم میخواد شلیک کنه

...نباید همینطوری بمونم

...تو یه حرکت سریع برگشتم و محکم به دستش زدم

...صدای گلوله اومد

...کنار گوشم شلیک شد

...ترسیده بودم... اما وجود فرهاد بهم دلگرمی میداد

...فرهاد از فرصت استفاده کرد

... همدیگرو میزدن

...حالا باید چیکار کنم

... فرهاد سعی میکرد اسلحه را از دست پارسا بگیرد... اما پارسا زرنگ تر از این حرفا بود

...درگیری شدیدی بینشون بود

... پارسا ماشه را کشید
..فرهاد بیشتر سعی کرد
...ناگهان
...صدای شلیک فضا رو پر کرد
...خدای من
...با تعجب نگاهشون کردم
...صدایی از کسی در نمی اومد
...دستم رو روی دلم گذاشتم
...مایع گرمی ازش میرفت
...به انگشتان دستم نگاه کردم
...خونی بود
...یعنی وقتشه؟
...به فرهاد نگاه کردم
:تنها چیزی که تونستم بگم
...فرهاد_
...پاهام شل شد و روی زمین افتادم
...روی شن های سرد...خونهای گرم مینشست
...اسلحه از دست فرهاد افتاد
...فرهاد با توان بیشتری پارسا رو میزد
...سعی کردم و خودم رو جلو کشیدم
... درد شدیدی داشتم
...اما برام مهم نبود

...دستم رو به سمت اسلحه بردم
...اما نمیرسید
...با توان بیشتری سعی کردم
...نوک انگشتم..به اسلحه خورد
...با امید بیشتر...خودم رو جلو کشیدم
...بالاخره تونستم اسلحه رو بگیرم
...هنوز پارسا و فرهاد همدیگرو میزدن
...پارسا اسلحش رو به طرف فرهاد گرفت
...نه..نه من نمیزارم
...دیگه جونی برام نمونه بود
...پشت سر هم سرفه میکردم
... همه توانم و جمع کردم
...اسلحه رو به سمت پارسا گرفتم
...و شلیک کردم
.. همه جا سکوت بود
...اسلحه از دستام افتاد
...بدنم شل شد
صدا
...ی اسلحه باعث شد..هر دو صبر کنند
...فرهاد با تعجب به پارسا نگاه کرد
...شلیک از اسلحه اون نبود
...برگشت و بدن بی جون غسل رو دید

نه...

...پار سا پاهاش سست شد و افتاد

...فرهاد به خودش اومد و اسلحه رو از پا سا دور کرد

...به طرف عسل دوید

قسمت شانزده

...دیگه نفسم بالا نمیومد

..پشت سر هم سرفه میکردم

...عسل عسل تو خوب میثی...عسل_

...لیخندی به روش زدم

...بهش اشاره کردم که سرش رو جلو بیاره

جانم خانمم؟_

...فرهاد.....خوشحالم.....که....حالت...خوبه...مطمین بودم...که...خوبی.....من...و...بیخش...که...تنهات میزارم_

...عسل تو خوب میثی...به من نگاه کن عسل...میگم به من نگاه کن_

...فریاد میزد

...احساس کردم...هرچی تو معدم بود و دارم بالا میارم

...اما نه خون بود

...همه از دهنم بیرون ریخت

...چشمام داشت بسته میشد

...آخرین چیزهایی که میثیدم...فرهاد

....عسللللل_

عسل چشماتو باز کن...عسلللسلسل

...چند ساعت بعد

دکتر چي شد؟_

...دکتر در حالي که ماسکش رو بر میداشت

...گلوله رو خارج کردیم...اما خونريزي خيلي داشته...هر کاري از دستمون بر اومد انجام دادیم_

...فقط بايد توکلتون به خدا باشه

...دکتر دستش را روي شانه فرهاد گذاشت و گفت

...فقط به خدا_

...فرهاد سرش رو پايين انداخت

عسل؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

...به ديوار تکیه داد

...سر خورد روي زمین

...چند دقیقه بعد

...در اتاق عمل باز شد

...فرهاد سریع بلند شد

...بدن بي جون عسل روي تخت بود

...به طرف تخت رفت

:سرش را کنار گوش عسل برد و آرام گفت

...زود بيدار شو خانومي همه منتظرتن...مخصوصا من_

...عسل را به بخش مراقبت هاي ویژه بردند

...فرهاد به دنبال تختش رفت

..همش دلشوره داشت

... زندگي عسل ،پنجاه پنجاه بود

...حالا فقط اميدش به خدا بود

چرا همه آدم ها تو سختي ها ياد خدا ميکنند؟

...چشمانش قرمز بود

...بغض داشت

... دوست داشت گريه کنه

...اما غرورش اجازه نميداد

... جلوي در روشويي ايستاد

... آرام آرام به داخل رفت

...شیر آب را باز کرد

...به صورتش آب زد

...به آينه مقابلش نگاه کرد

.... چقدر تو اين دو روز بهم ريخته بود

:با خود گفت

عسل با من چيکار کردی؟_

...چشمانش را از آينه گرفت و مشغول گرفتن وضو شد

.....

...يا قدم هاي محکم به سمت نمازخانه رفت

...جلوي در ايستاد

...به داخل نگاهي انداخت

...جز دو مرد که در حال خواندن نماز بودند...کس ديگري نبود

...آهسته به داخل رفت

...مهري برداشت و روبه قبله ايستاد

...شروع به خواندن نماز کرد

...تا اولین ذکر را گفت ، بغضش شکست

...اشک هایش جاری شدند

...با گریه به نمازش ادامه داد

آقا آقا؟_

...سرش را از روی مهر برداشت و سوالی به آن مرد که صدایش کرد نگاه کرد

حالتون خوبه؟_

...بله_

...آخه دیدم خیلی وقته تو سجده این نگران شدم_

...ممنونم حالم خوبه_

...پسر جان از چشمانت و صورتت معلومه خسته ای_

...برو استراحت کن بابا جان...مطمین باش خوب میشه

شما از کجا میدونید؟_

...مشخصه پسر_

منظورتون چیه؟_

...برو پیشش...بهت نیاز داره...بعدش برو استراحت کن_

چی میگین آقا...؟؟؟_

...اما مرد بی توجه از نماز خانه خارج شد

...فرهاد بلند شد تا دنبالش رود اما نبود...راه رو را گشت نبود

...کفش هایش را پوشید و به طبقه پایین رفت

...در راه پله هم او را پیدا نکرد

...برگشت تا پشت سزگرش را ببیند...که

قسمت هفده

...آب دهنش را قورت داد

یعنی خواب بوده؟

...اطرافش را نگاه کرد

...هیچ کس در نماز خانه نبود

...بلند شد و به سرعت به طرف اتاق غسل رفت

...آرام آرام و با قدم های سست راه میرفت

...جلوی در ایستاد

..پرده ها کشیده بودند و نمیتوانست داخل را ببیند

...در اتاق را باز کرد

...خالی بود

...هیچکس نبود

..با ترس برگشت و

..خودش را پرستاری که در حال رفتن بودرسوند

خانوم؟_

بله؟_

این بیماری که تو این اتاق بود... (با دستش اتاق را نشان داد) چی شده؟_

همون دختر جوون و میگین؟_

بله بله_

شما چه نسبتی باهاش دارین؟_

خانوم الان وقت این سوالات؟_

بردنش بخش_

بخش؟

...بله ... چند ساعت پیش بهوش اومد... تازه منتقلش کردن _

...ممنونم _

بیخشید اسم شما فرهاد؟ _

..فرهاد با تعجب به پرستار نگاه کرد

بله _

پس همسرشید؟ _

درسته _

...وقتی بهوش اومد فقط اسم شما رو میگفت _

...خوشحال و امیدوار شد

الا تو چه اتاقیه؟ _

برید طبقه پایین ... از اطلاعات اتاقش رو بیرسی

...بازم ممنون _

...باخوش حالی تمام به سمت بخش رفت

دخترم درد داری؟ _

:با صدای کم جونی گفتم

...نه زیاد _

...پس به مسکن نیاز نداری _

...خیلی خوبه آگه همینطور پیش بره میتونیم تا چندروز آینده مرخصت کنیم

...اما به این توجه داشته باش...که تا یک ماه بعد عمل نباید رابطه جنسی داشته باشی...اینطور بخیه هان خونریزی میکنن

...قرمز شدم

:با صدای ب جون تر از قبل گفتم

چشم _

...خانوم پرستار مراقب باشین و دارو هاش رو به موقع بدین_

بله دکتر_

دکتر؟_

بله دخترم؟_

پس فرهاد کجاست؟_

...نگران نباش بالاخره میاد_

...لبخندی زدم

دکتر از اتاق خارج شد

...پرستار بعد از اینکه سرم رو چک کرد ، از اتاق بیرون رفت

یعنی چه اتفاقی افتاد؟

پارسا چه بلایی سرش اومد؟

مریم چی شد؟

باندشون چی شد؟

.....

...تو همین فکر بودم که در محکم باز شد

...برگشتم و به بیرون نگاه کردم

...باورم نمیشد

...باورم نمیشد این مرد فرهاد باشه

...باورم نمیشد این مرد تمام زندگیم باشه

چه بلایی سرش اومده؟

چرا اینقدر بهم ریختس.؟؟؟

بالاخره بیدار شدی؟_

فرهاد چه بلایي سرت اومده؟_

جلو اومد و گفت

بالاخره تصمیم گرفتي منو از مرگ دادن نجات بدی؟_

فرهاد؟_

هیس....هیچی نگو میخوام خوب نگات کنم ببینم خوابم یا بیدار_

فرهاد بیداری_

...جلوتر اومد و دستم رو تو دستش گرفت

...نمیگي من بدون تو میمیرم_

چرا اینکار و باهام کردی؟؟؟

...بغضم گرفته بود

فقط تقصیر من بوده؟_

.... تو اون یه هفته که هیچ فرقی با جنازه نداشتم

اون موقع که من داشتم میمردم کجا بودی؟

....عسل_

فکر کردی فقط خودت رنج کشیدی؟_

... فقط برای سه روز

...من چی هفت روز

...نمیفهمی فرهاد...نمیفهمی

...عسلم خانوم...منو ببخش...من برای محافظت از خودت اینکارو کردم_

چه محافظتی بود؟وقتی داشت به کشتنم میداد؟_

...حق داری عسل...ولی من تو این چند روز مردم و زنده شدم_

...سرم رو برگردوندم

...هر چي ميگفتم يه چيز در مي آورد

خانومم ؟ عسل بانو؟ _

...جوابي ندادم

باهام قهري؟ _

...بازم سكوت

...با دستش سرم رو برگردوند

...من طاقت قهرتو ندارم خانومي _

...نگاهش كردم

آشتي؟ _

...بازم نگاهش كردم

...من چيكار كنم تا تو منو ببخشي _

ميخواي گردنم و بزني؟

...بيا بيا گردنم و بزني

...سرش رو خم كرد و به گردنش اشاره كرد

...خندم گرفت... اين ديگه چه آدمي بود

...سرش رو بلند كرد و به لباي خندونم خيره شد

...ايشالله هميشه اينطوري بخندي گلم _

...جلو اومد بوسه محكمي به پيشونيم زد

فرهاد؟ _

جانم؟ _

آشتي؟ _

آشتي خانومي _

...تک خنده ای کردم

...با حرص به طرفم اومد

:در ماشین رو باز کرد و گفت

...بازم یکی طلب من_

...چیزی نگفتم و تو ماشین نشستم

میم مثل ما

میم مثل مریم

میم...مثل مادر

کاشکی میشد بهت بگم چقدر صدات و دوست دارم

چقدر مثل بچگیام لالییا تو دوست دارم

سادگی تو دوست دارم

خستگیاتو دوست دارم

چادر نماز زیر لب خدا خدا تو دوست دارم

کاشکی رو طاقچه دلت آینه و شمعدون میشدم

تو دشت ابریه چشمت یه قطره بارون میشدم

کاشکی میشد یه دشت گل برات لالییا بخونم

...یه آسمون نرگس و یاس تو باغ دستات میشدم

...چقدر آهنگ قشنگی بود

...مادر

...مادر

...مادر

...مامانم دلم برات تنگ شده

...بابايي دلم برات تنگ شده

.....

قسمت هجده

...روز ها پشت سر هم میگذشت

...همه اتفاقات گذشته مثل فیلم از جلو چشمم گذشت

...پارسا نمرد

...فرارم نکرد

...دستگیر شد

...سهراب

...به دوسال زندان محکوم شد

...واما مریم و دارو دسته اش

...فرار کردن

...بیشتر ترسم همین بود

...البته به علاوه سهراب

...چشمم رو بستم

...به صدای دریا گوش دادم

...چه آرامشی داشت

..دستی روی شونه ام قرار گرفت

...لبخندی زدم

خانوم داره به چی فکر میکنه؟_

...داره به اتفاقای گذشته اش فکر میکنه_

دستاش رو دورم حلقه کرد و سرش رو روی شونم گذاشت و زیر گوشم گفت

...نبینم غسل بانوم به اتفاقای گذشته فکر کنه_

...چشم دیگه فکر نمیکنه جناب سرگرد_

...چشمش بی بلا_

حالا جناب سرگرد کجا بودن؟_

...داشتم نماز میخوندم_

...برگشتم و نگاهش کردم

...قبول باشه_

...سلامت باشین_

خوب کی باید برای خانوم عروسی بگیریم؟

عروسی برای چی؟_

...برای شما عروس خانوم_

فرهاد_

جانم؟_

من که گفتم عروسی نمیخوام_

آخه همیشه که_

...چرا میشه...صدبارم گفتم من عروسی نمیخوام_

حالا_

نچ_

خانومی_

...نه فرهاد...الان عروسی لیلی و امیرحسین بسته دیگه_

...ای بابا از دست تو_

قبوله؟_

...چي بگم آخه به تو دختر_

...مرسيييي شديدي_

...باشه من خرسم_

با تعجب نگاهش کردم من کي گفتم خرس؟

..من گفتم مر

خيلي بدي_

...ميدونم عزيزم منم دوست دارم_

فرهاد اين خوبه؟_

نه اين بازه_

اين چي؟_

جيغه_

اين چي؟_

کوتاهه_

اين چي؟_

...فکر کنم جذب بشه_

...لباس رو با حرص روي روي ميز گذاشتم و دست به کمر به فرهاد نگاه کردم

چرا اينطوري نگاه ميکني؟_

تا الان صدو خورده اي لباس ديديم از همه ش اشکال گرفتي....خوب د آخه با يکي موافقت کن ديگه ايراداي بني اسراييلي _
...ميگيريا...از صبح اينجايم

...خوب همشون مشکل دارن_

...ول کن بريم من بعدا ميام خريد_

...مم_هر چي شما بگين

...از پساژ بیرون اومدیم

مثلا قرار بود برای روز عقدم بیایم لباس بخریم...خوبه فقط چهار نفریما...ولی لباس باید اینجوری باشه اونجوری
...باشه...اه

خانومم گشنت نیست؟_

...نه فرهاد فقط خواب میخوام_

...نمیشه عمرا بزارم_

توروخدااااااااااا_

...ا نمیشه_

...فرهاااااااااااا_

...بیا تو ماشین بشین تا من بیام_

فرهاااااااااااا_

... رفت...ای بابا

...با چشماي خواب آلود تو ماشین نشستم

...چشمام و روهم گذاشتم

...آخیش چه خوبه

...چشمام داشت گرم میشد

عسل عسل جان؟_

هوم؟_

بیا بلند شو اینو بخور بعد بخواب_

فرهاد خواهش_

نه_

فرهاد_

بدو_

...اه... با زور چشمامو باز کردم

اوووووو چه خبره؟

پیتزا .سیب زمینی .همبرگر (امیدوارم دلتون نخواد)

...یا تعجب به فرهاد نگاه کرد

چه خبرته؟..ین همه رو میتونی بخوری؟_

...آره توهم هستی_

...برو من فقط پیتزا میخوام_

...نچ نمیشه_

..برو بابایی گفتم و جعبه پیتزارو باز کردم

...اومم چه بویی داشت

...مشغول خوردن شدیم

...خیلی خوش مزه بود

...یه کوچولو از ساندویچ خوردم

...سیب زمینیم خوردم...آخیش چه خوشمزه بودا

...کشیدم کنار و دستم و روی دلم گذاشتم...چه خوب بود

...فرهاد دستت طلا عالی بود_

...نوش جونت خانومی_

...به صندلی تکیه دادم و چشمام رو روی هم گذاشتم

...چیزی نگذشت که با تکنونای ماشین خوابم برد

...عزیزم چه ناز شدی؟_

...مرسی لیلی_

...خودم و تو آینه نگاه کردم
 ..زیاد تغییری نکردم...به خاطر لباس سفید ماکسیم بود که صورتم سفید تر شده بود
 ...آرایش ساده ای کردم
 ..خیلی استرس داشتم...یعنی چی میشد...وای خدایا...چقدر سخته...هم استرس هم شادی...چه شود
 بسه بابا خوشگلی بیا بریم_
 ...باشه بریم_
 استرس داری؟_
 به قیافم نمیخوره؟_
 ...دختر خوب حق داری...حالا اینارو ول کن...بدو مانتو رو بپوش_
 ...با کمکش مانتو رو تنم کردم...موهام و با کش بستم...شال سفید هم روی سرم انداختم
 بریم عروس خانم؟_
 ...بریم...
 لیلی درو باز کرد...اول خودش رفت منم پشت سرش ...صدای صحبت های فرهاد و امیرحسین رو میشنیدم...بااون کفشای
 ...پاتشنه بلند مثل برج ایفل شده بودم
 ..از پله پایین رفتیم...صدای تق تق کفشامون باعث شد توجهشون جلب بشه...سرمو پایین انداختم
 ...آخرین پله هام پایین اومدم...فرهاد جلوم ایستاد...نگاهم رو بالا کشیدم
 ...لبخند عمیقی روی لبم نشست...چه خوشتیپ شده بود
 ...کت و شلوار سرمه ای با پیراهن مشکی
 خانومی آماده ای؟_
 ...آره_
 ...دستش رو به طرفم دراز کرد...به آرومی دستم و تو دستش گذاشتم...باهم به طرف ماشین رفتیم
 ...خوب خانومی یکی دو ساعت وقت داری...از مجردیت استفاده کن_

...خندیدم از ته دل خندیدم... بعد این همه اتفاق داشتم طعم خوشبختی رو میچشیدم

...دوست داشتم فقط امروز به چیزای خوب فکر کنم... فقط امروز

خوب چه آهنگی دستور میفرمایید؟_

هرچی دوست داری_

ای به چشم_

هوای توام جنس آرامشه

تو لبخند بزنی تا دلم وا بشه

تو تنهایی های خودم

با خودم

یه چیزی منو سمت تو میکشه

فاصله از تو منو داغون میکنه

دلم آشوب میشه

تا خبری از تو بگوشم میرسه

همه چی خوووب میشه

خیالتم میتونه حالمو بهتر کنه

فقط چشات میتونه حرفمو باور کنه

خیالتم میتونه حالمو بهتر کنه

کاش حرفامو باور کنه چشمام

خیالتم راحت تا آخرش واست

تو زندگی جا هست عزیزم

تو از نگاه من یه عشقی نه عادت

نمیدمت از دست عزیزم

اووووووو چه خبره این همه امضا؟

به چه دردی میخوره اخه؟

...شروع کردم به امضا کردن...حالا مگه تموم میشد

خوب خانومی دوست داری کجا بریم؟_

...هرجا شما میپسندین_

...ای به چشممم_

پس بالاخره داره خوشیمون آغاز میشه...آغازی زیبا...اما اشنایی نه چندان خوب...دلبستن نه چندان زیبا...و اتفاقات....
...عجیب و غیر قابل باور اما واقعی

زندگی پر از این پستی و بلندی هاست...ممکنه برای هر کسی اتفاق بیفته...ممکنه حتی بدترم باشه...مرگ...برای هر کسی
...اتفاق میفته...چه دیر چه زود...اما بالاخره هست...ممکنه فردا باشه یا نه ممکن صد سال دیگه

فرهاد اینجا کجاست؟_

...بهش میگن روستا_

خوب چرا اومدیم روستا؟_

...اومدم اینجا بگردونمت_

...چه قدر کوچیکه_

این نیست که؟_

پس کجاست؟_

بالای کوه_

بالای کوه با این لباسا؟_

...نه دیگه خانومی باید از جاده بریم یازده کیلومتر بالا_

چه خبره؟_

می ارزه_

این دیگه کیه... برگشتم و اطراف رو نگاه کردم... دقیقا توی جاده بودیم شاید نرسیده به آمل... جلوی ورودی روستا رستوران... سالاری بود... عجب... تعریفش رو شنیده بودم

بریم؟ _

...بریم فقط مواظب باش _

...چشم _

راه افتاد... بعد از چند دقیقه به جاده اش رسیدیم... اوه اوه چقدر ترسناک بود... پرتگاه بود... اما منظره زیبای این بود که... دماوند با اون بلندیش به خوبی معلوم بود

فرهاد اینجارو از کجا پیدا کردی؟ _

از آب معدنی _

مگه چه آب معدنی داره؟ _

...اسم روستا نواست... آب معدنی نوا عالی _

خوب کار خونهش کجاست؟ _

...همین جا _

...جالبه تو کوه... باید قشنگ باشه _

خیلی قشنگه _

...بعد از کلی سربالایی با ماشین بالاخره به روستا رسیدیم

جای زیبایی بود... خیلی قشنگ بود... بیشتر خونه ها قدیمی بودن... با درهای چوبی قدیمی... بعضیام در حال ساخت بودن از... نوع جدید

زمینش سنگ و خورده سنگ بود... وای حالا با کفشام چطوری روی اینا راه برم؟

فرهاد کجا داری میریم؟ _

...اورا _

اورا دیگه کجاست؟ _

...یه قبرستون کوچولو ولی با صفاست _

...قبرستون_

...باغ های خیلی قشنگی داشت...سر سبز...آب و هوای قشنگ تر

...بفرمایید..اینجاست_

به بیرون نگاه کردم...تعداد کمی قبر اونجا بود...ولی خیلی جای قشنگی بود درست روبه روت کوه دماوند بود...خیلی قشنگ
...و عالی بود

فرهاد از ماشین پیاده شد...منم به پیروی از اون از ماشین پیاده شدم...چه سکوتی داشت...جز صدای جیرجیرک صدایی
...نمی اومد...آروم به طرف فرهاد قدم برداشتم...یکم سخت بود ولی میشد

چطوره؟_

...عالیه دستت درد نکنه_

گشنت نیست؟_

نه_

مطمین؟_

...بله_

...دستش رو از هم باز کرد...به طرفش رفتم و بغلش کردم...سرم رو روی سینش گذاشتم...و هر دو به دماوند نگاه کردیم

چشمام رو روی هم گذاشتم...در حال برگشت به ویلا بودیم...خیلی خسته بودم...البته خیلیم بهم خوش گذشت...با تکون های
...ماشین چشمام گرم شد و خوابم برد

عسل خانوم بیدار نمیشین؟_

:آروم چشمام و باز کردم...بادیدن فرهاد لبخندی زدم...کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم

رسیدیم؟_

...بله خانومی رسیدیم خونه_

...یهویی خوابم برد_

...میدونم خسته شدم_

ساعت چنده؟_

دوازده_

...چقدر طول کشید تا برسیم_

...شما که خواب بودین چیزی نفهمیدین_

...ا اذیت نکن_

چشم فقط نمیخواهی پیاده شی؟_

...ای ای وای حواسم نبود...بریم بریم_

...درو باز کردم

عجله داریا؟؟_

...برگشتم و نگاهش کردم...صورتش شیطان بود...ای بگم چی نشی...قرمز شدم...سریعتر از ماشین پیاده شدم و رفتم تو

...خونه از قبلشم تمیزتر شده بود...چه خووب

رفتم تو اتاقم تا لباس بردارم و برم حموم...در کمد و باز کردم...اما نبود...ا پس کجان؟

...همه وسایلتات تو اتاقمونه عسل خانوم_

...ا اینا که تا امروز اینجا بودن...حتما لیلی جا به جا کرده

...رفتم بیرون

خوب این اتاقمون کجاست؟_

...از این طرف بانو_

...لبخندی زد و دنبالش رفتم...در اتاق رو بازکرد و با دست اشاره کرد که برم داخل

...وارد اتاق شدم...دهنم باز موند...اتاق خیلی قشنگ بود...و خیلیم شیک...باید بگم عالی بود

...کمداي زیبا

...جلو رفتم و در کمد رو باز کردم...همه لباسام به علاوه چند دست لباس نو...تو کمدم بود

فرهاد خیلی قشنگه_

...واقعا ممنونم

...بیشتر باید از لیلی و امیرحسین تشکر کنی نه من_

...چشم از اونا هم تشکر میکنم_

..حوله و یه دست لباس خواب برداشتم اما نذاشتم فرهاد ببینتشون

...فرهاد من میرم حموم_

...سریع از اتاق بیرون رفتم و یه راست تو حموم

...بالاخره مال اون شد...بالاخره سختی ها تموم شد

قسمت بیست

...آخیش راحت شدم...بدنم رو خشک کردم

...یکم استرس داشتم...یعنی امشب چطور میگذره؟؟

...به لباس خوابم نگاه کردم

...کوتاه مشکي بود...از نظرم خیلی قشنگ بود...با دستاي لرزون پر استرس تنم کردم

...موهامم با حوله خشک کردم و با قدم هاي آرام از حمون بیرون رفتم

...مدام آب دهنم و قورت میدادم...وویی یه جور می شدم...انگار دلم هری میریخت

...روبه روی اتاق واسیادم و چند نفس عمیق کشید

...آروم به داخل رفتم

... فرهاد روی تخت دراز کشیده بود

...سرجام ایستادم

دستش رو از روی سرش برداشت و به من نگاه کرد...نگاهش یه جور خاصی بود...بلند شد و به سمتم اومد...جلو و جلو و جلو تر...دقیقا جلوم بود

هولم داد...پشتم خورد به دیوار...در کسری از ثانیه لباش و روی لبام گذاشت...دستاش و دو طرف بدنم گذاشت...منم همراهیش کردم...دستام و دور گردنش انداختم

لباش و از روی لبام برداشت بهم خیره شد و گفت

...دوست دارم_

دستم و کشید و به سمت تخت برد... پشتم به تخت بود... در حرکت ناگهانی هولم داد و به پشت روی تخت افتادم... روم خم شد... و دوباره لباس رو روی لبام گذاشت... تو موهاش چنگ زدم

...با دستش کمرم و محکم فشار می داد

...دوست دارم فرهادم_

...دستش رو از روی کمرم برداشت و رون پام رو محکم گرفت و فشار داد

...یه گاز محکم از لبام گرفت

دیگه مال منی هر کاری کنی باز مال منی _

...این دفعه من لبام و روی لبام گذاشتم

...و این شد که اون شب از دنیای دخترانه ام خداحافظی کردم

...روز بعد

...نور خورشید بدجور عصبیم میکرد

...اه خوابم میاد...بزار ز خوابم دیگه_

...صدای خنده فرهاد اومد

خانومی صبح شده ها نمیخوای بیدار شی؟_

...آروم چشمم رو باز کردم... به ساعت نگاه کردم...ده بود...با یاد آوری اتفاقات دیروز لبخندی روی لبم نشست

به چی میخندی عسل خانومی؟_

...ای وای سوتی دادم...سرم و پایین انداختم...قرمز شدم

عسل از من خجالت میکشی؟_

...سرم و به نشونه تایید تکون دادم

...دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم و بلند کرد...لباش رو روی لبام گذاشت و نرم و آروم و طولانی بوسیدتم

...دیگه حق نداری از من خجالت بکشی_

...لبخند زدم

نکنه موش زبونت و خورده؟_

:با حرص گفتم

نخیر_

:به نفس عمیق کشید و گفت

...آخیش راحت شدم...گفتم نکنه از خوشحالی زبونت بند اومده_

: بلند شدم زدم به شونش و گفتم

خیلی بدی_

...دوست دارم_

...یه دوش آب گرم خیلی بهم چسبید

...سریع لباسام و پوشیدم و رفتم پایین

...اوووو چه کرده آقا

...به به آقا چه کردین_

...بله دیگه ما اینیم_

...خندیدم و پشت میز نشستم

...فرهادم رو به روم روی میز نشست

فرهاد؟_

جانم؟_

میشه یه سوال بپرسم؟_

تو دوتا بپرس_

حکم پارسا چی میشه؟_

:فرهاد نفس عمیقی کشید و سرش رو پایین انداخت و بعد گفت

...حبس ابد_

چی... حبس ابد... مگه میشه؟

...اما اون که _

...میدونم اون حتما باید اعدام میشد. ...ولی قاضی نظرش عوض شد و این حکم و داد _

...چه قدر عجیبه خدا

...ولی بابا دستش اشاره کرد بشینم... داشتیم صبحانه میخوردیم که گوشی فرهاد زنگ خورد... خواستم برم برایش بیارم

بله؟ _

...بله حتما میام... چشم راه میفتم میام

...خدانگهدار

...با تعجب به فرهاد نگاه کردم

جلو اومدو گفت:

...بیخشید خانوم باید برم مربوط به پروندس _

خرفش رو قطع کردم

...برو جناب سرگرد تا دیرت نشده _

بوسه ای روی گونه ام زد و گفت:

...عاشقتم _

...و به اتاق رفت تا حاضر شه

روز ها و هفته ها خیلی سریع میگذشتن و من بیشتر عاشق فرهاد میشدم... عشق ...عشق زیبا... عشق رویایی ...پر از ..حادثه...پر از اتفاقات جورواجور...واقعا این میشه زندگی؟

...سه ماه بعد

...خوب اینم از این

چطوره لیلی؟ _

لیلی نگاهی به کیک انداخت و گفت:

...عالي شده_

...واي ليلي خيلي خوشحالم_

چرا؟_

...همیشه دوست داشتم تولد کسی رو که دوستش دارم و بگیرم_

...همین اتفاق افتاد_

...اره_

:امیر حسین با عجله اومد تو اشپزخونه و گفت

...بابا بسه اومد_

واقعا؟_

...اره بیاین_

...بریم_

همه برق رو خاموش کردیم...شمع های روی کیک رو روشن کردم و پشت س

...لیلی مخفی شدم

...صدای باز شدن در اومد

...عسل؟ دختر هنوز خوابی؟تنبل خانوم_

برق رو روشن کرد و همه ریخیتیم سرش ... (حالا خوبه سه نفر بیشتر نبودیم)

...تولد تولد تولدت مبارک مبارک تولدت مبارک_

...جلو میرفتم...خیلی ذوق کرده بود...درست مثل بچه ها

...تولدت مبارک جناب فرهاد_

:جلو اومد و پیشونیم و بوسید و گفت

...مرسی خانومی_

:یهو لیلی گفت

...اھم آقا فرھاد جو رو عوض نڪن بفرماييد رو مبل بشينيد و شمعتون رو فوت ڪنين_

...من و فرھاد خنديديم

...باھم به سمت ڪاناپه رفتيم

...ڪيڪ رو روي ميز جلوي فرھاد گذاشتم

...خوب جناب سرگرد فرھاد لطفا يه آرزو ڪنين و بعد شمعتون و فوت ڪنين_

...چشماش رو بست و بعد از چند ثانيه باز ڪرد و شمع رو فوت ڪرد همه دست زديم

.....سريع رفتم تو اتاق ڪادوم رو برداشتم...و به حال رفتم

:تا رفتم ليلي گفت

...اول ڪادوي خانومت_

...ڪادوم رو با عشق بهش تقديم ڪردم

...بازش ڪرد و ساعت رو از توش درآورد

...مرسي خانومي خيلي قشنگه_

...خواهش ميکنم ولي به قشنگي من نميرسه_

اون ڪه بله_

شڪ داري؟_

نه_

پس هيچي_

...خوب اينم ڪادوي ما دونفر براي شما ..فرھاد ڪادو رو گرفت و تشڪر ڪرد_

...عزيزم...يه ست ڪمر بند و كيف چرم بر اش خريده بودن...خيلي ناز بود

...به سمت ڪيڪ رفتم و از روي ميز برداشتمش و بردم آشپزخونه

ليلي تو آشپزخونه اومد و گفت ڪمڪ نميخواي؟

...چرا بيا برنج و بکش تا من بقيه رو بکشم_

...باشه_

...ظرف برداشتم و مشغول کشیدن شدم...نمیدونم چرا احساس تهوع بهم دست داد

...بیخیال شدم و دوباره ریختم همه چیز رو آماده کردم

...با کمک لیلی روی میز ناهارخوری چیدیم و پسرارو صداکردیم

یه ذره برای خودم غذا ریختم...شروع کردم به خوردن...اصلا از گلوم پایین نمیرفت...تا اینکه احساس کردم همه محتویات...معدم داره میاد تو دهنم...دستم و روی دهنم گذاشتم و بلند شدم و به طرف دستشویی دویدم

هرچی خورده و نخورده و بالا آوردم...دیگه هیچی تو معدم نبود...فقط اوق میزدم...وای خدا یعنی من چم شده؟

عسل عسل حالت خوبه؟-

...وایی تولدشم بهم زدم من

:بی حال گفتم

...فرهاد خوبم-

آبی به دست و صورتم زدم...و در دستشویی رو باز کردم...هر سه نفرشون با چهره های نگران نگام میکردن...لبخندی زدم...و با اینکه نمیدونستم چمه...برای اینکه ناراحتشون نکنم گفتم

...چیزیم نیست سردیم کرده شما نگران نباشید-

:برگشتم و به میز و غذاهای دست نخورده نگاه کردم...با شرمندگی به طرفشون برگشتم و گفتم

...معذرت میخوام...غذاتونم نخوردین-

:لیلی جلو اومد و گفت

...عزیزم مهم سلامتی خودته...شام که برای ما به اندازه سلامتیت مهم نیست-

...دست لیلی رو گرفتم و فشار دادم و گفتم ممنونم

...لبخندی زد...به فرهاد نگاه کردم...چشمش نگران بود...معلوم بود حرفم و باور نکرده

...تا آخر شب دیگه اتفاقی نیفتاد اما من خیلی شرمندشون شدم...و اینم از خوش شانسیم بود

...امیرحسین اول از همه بلند شد و خداحفظی کرد و با فرهاد بیرون رفت

...پیش لیلی رفتم که در حال حاضر شدن بود

...لیلی من واقعا معذرت میخوام...شب شمارم خراب کردم-

عسل من چند بار بهت بگم...این یه اتفاق بود...تو ام تقصیری نداشتی که اینقدر عذر خواهی میکنی...در ضمن برای من و -
...امیرحسین شب قشنگی بود

...لبخندی به روش زدم

...خوب دیگه من برم الان امیرحسین عصبانی میشه-

...باشه...خداحافظت کنم...مراقب خودت باش-

تو ام همینطور خدافظ-

اینطوری که همیشه فردا باید برم دکتر...نکنه چیز خطرناکی باشه...؟؟؟

دو تقه به در زدم و رفتم داخل...دکتر لبخندی زدو گفت

بفرمایید عزیزم-

...سلامی کردم و روی صندلی روبه روی دکتر نشستم...خانوم نسبتا جوانی بود و همچنین خوشتیپ

خوب عزیزم چه مشکلی داری؟-

خانوم دکتر چند وقته که سر گیجه دارم البته زیاد نبود ولی دیشب یکم بیشتر شد...و از دیشب تا حالا هم همش حالت تهوع -
...دارم

حالت بهم خورده؟-

بله دیشب و امروز صبح-

ازدواج کردی؟-

بله-

چند وقته-

...سه یا چهار ماهی میشه-

عادتت که عقب نیفتاده؟-

...نمیدونم...دقت نکردم-

خوب دفتر چتو بده-

...دفترچه رو بهش دادم...مشغول نوشتن شد

...یه آزمایش برات مینویسم برو امروز انجام بده...یه نامم مینویسم که سریع جواب رو برات حاضر کنه-

دکتر آزمایش بارداری که نوشتین؟-

...چرا اتفاقا همین رو نوشتم-

:با تعجب گفتم

!ولی دکتر من و شوهرم فقط سه چهارماهه که ازدواج کردیم-

:دکتر با خنده گفت

...این دیگه بستگی هول بودن خودتون بوده-

...خندم گرفت...برعکس جاهای دیگه که قرمز میشدم این دفعه نشدم

اما آگه نبود باید آزمایشای دیگه ای انجام بدی؟-

چه جور آزمایشی؟-

...آگه جواب منفي بود بهت میگم-

:سری تکون دادم و بلند شدم...دکتر دفترچه رو بهم داد و گفت

...جواب رو گرفتی سریع بیا-

...چشم ممنونم...فعلا-

...از اتاق خارج شدم و به سمت میز منشی رفتم

بیخسید خانوم، خانوم دکتر برام آزمایش نوشتن کجا باید انجامش بدم؟-

...ببینم آزمایشت رو-

: دفترچه رو بهش دادم و بعد از نگاه کردن گفت

...طبقه پایین برو تابلو هست و روش نوشته...این برگه رو هم حتما نشون بده

چشم...ممنونم-

:به طبقه پایین رفتم و وارد آزمایشگاه شدم...به سمت پذیرش رفتم و گفتم

...سلام من یه آزمایش داشتم-

...دفترچه رو هم جلوش گذاشتم

: به آزمایش نگاه کرد و بعد به نامه دکتر ...بلند شد و گفت

...خوب آزمایشتون _____ هزار تومن میشه-

...پول رو حساب کردم و یه فیش بهم داد و رفتم داخل یه اتاق

سلام-

سلام عزیزم ببینم قبضت رو؟-

... قبض رو بهش نشون دادم

...خوب روی صندلی بشین آستینتم بزن بالا-

...همونکارو انجام دادم...با یه وسیله ای تو مایه های سرنگ به طرفم اومد و خیلی سریع ازم خون گرفت

...بیرون منتظر باش تا نیم ساعت دیگه جوابت حاضر میشه-

ممنونم-

...رفتم بیرون و منتظر روی صندلی نشستم

خانوم ایمانی؟-

: بلند شدم به سمت دختره رفتم...یه برگه سمتم گرفت و گفت

اینم جواب آزمایشتون-

ممنون -

...سریع به طبقه بالا رفتم و به منشی دکتر گفتم و گفت برم داخل

...دو تقه به در زدم و وارد شدم

قسمت بیست و یک

... وارد اتاق شدم

:لبخندی زد و گفت

جواب رو گرفتی؟-

بله-

برگه رو روی میزش گذاشتم... با دقت مشغول مطالعه شد... منم روی صندلی نشستم... منتظر بودم تا جواب رو بهم بگه... استرس شدید داشتم... به ساعت نگاه کردم دوازده بود... واییی

به از چند دقیقه با لبخند گفت

...تبریک میگم عزیزم... داری مادر میشی-

مادر؟ به این زودی؟-

...بله مادر... دیگه دیر و زودش کار خودتون بوده-

دکتر؟-

دیگه از این به بعد باید بیشتر مراقب باشی... الانم که ماه اولی باید بیشتر مراقب باشی... و باید یه دکتر خصوصی برای - خودت انتخاب کنی و هر ماه بری پیشش... هرچی خواستی باید همون موقع بخوریش... و

...شوهرت از همه مهم تره اون بیشتر باید مراقبت باشه

دهنم باز مونده بود.. این دیگه کیه؟ به زور لبخندی زدم

...چشم... بازم میام پیشتون-

...از جام بلند شدم و گفتم

...خداحافظتون-

...خداحافظ گلم-

...من اومدم_

...صدای فرهاد بود... اما بازم توجهی نکردم... روی کاناپه نشسته بودم و تو فکر بچه تو راهمون بودم

عسل؟_

بله؟_

چی شده؟ چرا تو فکری خانومی؟_

...به کاغذ روی میز اشاره کردم

...کاغذ رو برداشت... ولی انگار هیچی نفهمید

این چیه؟_

جواب آزمایش_

چه آزمایشی؟_

فرهاد میدونستی خیلی هولی؟_

برای چی؟_

با داد گفتم

من باید به این زودی مامان بشم؟؟؟؟_

... تعجب کرده بود

چی میگي؟_

...میگم جناب عالی دارین پدر میشین_

...تعجب جاش رو به لبخند داد و لبخند تبدیل به قهقهه

...عسل شوخی خیلی قشنگی بود_

...فرهاد من الان چه شوخی با تو دارم؟ اون برگه ای که دستته جواب آزمایشه_

...عسل... وای عسل باورم نمیشه_

...سریع جلو اومد و منو تو بغلش گرفت... با تعجب نگاهش کردم

فرهاد تو چی میگي؟ میگم الان زود بود_

خانومی بچه رو خدا داده ما که به زور نگر فتمش؟ نه؟_

نکنه تو بچه رو نمیخواي؟

...نه نه من بچه ورو میخوام ولی الان زوده_

...برای تو زوده برامن که سی سالمه دیره_

...فرهاد اذیت نکن دیگه_

میخوای بچه رو بندازی؟_

...نهههه معلومه که نه_

پس چی؟_

...من آمادگیشو ندارم_

...تو میتونی_

فرهاد_

...همین که من میگم_

... وای ماما کوچولو رو

... اذیت نکن_

یعنی واقعا دارم بابا میشم؟_

...بله...آقای بابا_

منو بیشتر به خودش فشرد و گفت

...عاشقتم_

...فرهاد این قشنگه_

...نه نه این بهتره_

...فرهااااااد_

...ببین لباس بچه باید سلیقه باباش باشه_

اونوقت مامانه چیکارس؟_

...باید بچه رو به دنیا بیاره_

نه بابا؟_

...واقعیه راسته_

...ولی من این و میخرم_

ا فرهاااد؟

_بله!!!!

...اینم خیلی قشنگه_

!!!ای خدااااا_

_فرهاد؟

_بله؟؟؟؟؟؟

...میگم هوس ترشی کردم...بردا دلش میخواد_

_فقط بردیا؟ تو نمیخوای؟

...منم چون پسر میخواد منم میخوام_

ای خدااااااا_

_فرهاااد؟

_بلههههههه؟؟؟؟

...خونه رو جارو بکش یه کم کثیفه...من نمیتونم خم شم_

ای خدااااااا_

_فرهاد چایی میخوری؟

:فرهاد در حالی که وسایل رو جا به جا میکرد گفت

آره

:لبخندی زدم و گفتم

...حالا که میخوری برو برای منم بریز بردیا هوس کرده_

...بردیاکه چایی نمیخواد_

به من میگه یا تو...؟؟؟

اییی خدااااااا

... راستي کيک تو یخچالم بیار...

فرهاد؟

بله؟

... برای منو بردیا این کتاب و بخون...

... بی حال کتاب و ازم گرفت

چییییی؟ من واسه شما دوتا خاله سوسکه بخوونمم؟؟؟؟؟

با ذوق گفتم

... اوهوم...

ای خدایا

فرهاد؟

جانم؟؟؟؟

... برو تمیزش کن... میگم این شیشه ها لک افتاده... دل منو بردیا میگیره...

... غسل من دیروز اینو تمیز کردم...

... کثیف شده دیگه...

ای خدایا

فرهاد؟

جانم؟

... گشتمه... بردیا دلش پینزا میخواد...

... الان زنگ میزنم سفارش میدم...

... نه خیلی وقته بیرون نرفتم...

... و به این ترتیب و ادیت های من... هفت ماه گذشت... خیلی چاق شدم... شکم خیلی جلو اومده

... جنسیت بچمونم که پسره... بالاخره منو فرهاد به این نتیجه رسیدیم و اسم بچمون رو بردیا گذاشتیم

قسمت هشتاد و پنج

فرهاد؟_

جاااانم؟_

میگم به نظرت پسر مون چه شکلی میشه؟_

منو ببینی میفهمی_

خود شیفته...جدي میگم_

خوب باشه شبیه تو میشه_

اگه بشه که یه پا جیگره_

بله...جیگگگگر_

...فرهاد...خودتو مسخره کن_

...چشم_

آفرین_

...قربون شما_

فرهاد؟_

جانم؟_

امیر حسین عروسیش چه موقع است؟_

...دوماه دیگه_

...آخی اونموقع بردیام میاد_

...آره پسره جیگرمون میاد_

وایی فرهاد_

: فرهاد دستپاچه گفت

چی شده؟_

بیا اینجا _

...بچه داشت لگد میزد ...انگار داشت بازی میکرد

چی شده خانمی؟ _

:با خنده گفتم

...داره لگد میزنه _

...فرهاد با خنده سرش رو روی شکم گذاشت...انگار فهمید باباش اومده...آروم شد

:فرهاد خطاب بهش گفت

بابایی داری بازی میکنی؟...مامانی و به وقت ادیت نکنیا؟ _

...دوباره شروع کرد به تکیون خوردن...این دفعه محکم تر لگد میزد...از الان که معلومه چه شلوغیه؟خدا برسه به داد

اشک شوق تو چشمم جمع شد...ا

...بین اولین بار بود که اینجوری لگد میزد...معلوم بود حوصله اش سر رفته

...فرهادم همونطور باهاش حرف میزد...هرچی میگفت اونم محکم تر لگد میزد

...خندم گرفته بود انگار عجله داشت بیاد...حرکات و لگدش از روی لباسم معلوم بود

...یهو لگد خیلی محکمی زد...نتونستم تحمل کنم و جیغ زدم

قسمت بیست و دو

...فرهاد سریع سرش رو از روی شکم برداشت و به من نگاه کرد

چی شده عسل؟ _

:بچه پشت سر هم لگدای محکم میزد به لحظه ام صبر نمیکرد...به زور به فرهاد گفتم

...بد...لگد...میزنه _

...سریع بلند شد و رفت تو اتاق و مانتو شالم و آورد...تتم کرد

میتونی بلند شی؟ _

...سرم رو تکیون دادم و آروم از جام بلند شدم...نفسم داشت میرفت...درد شدیدی داشتم

...آروم آروم با کمک دیوار قدم بر میداشتم... فرهاد سریع رفت تا ماشین رو روشن کنه
 ...بالاخره به در رسیدم... فرهاد تا منو دید سریع در ماشین رو باز کرد و به سمت اومد... کمکم کرد تا تو ماشین بشینم
 ...الان به دکتريت زنگ ميزنم... نگران نباش فک کنم اين فسقلي ميخواد زود تر بياد_
 ...نتونستم چيزي بگم... ولي از فکر اينکه بتونم بچم رو توي بغلم بگیرم لبخندي روي صورت جمع شدم اومد
 ...فرهاد گوشيش رو برداشت و دکتريت زنگ زد
 ...سلام خانوم دکتريت_

 ...من همسر عسل هستم عسل ايماني_

 ...راستش الان دردش گرفته... ميگه بچه محکم لگد ميزنه_

 ...چشم چشم الان ميارمش_
 ...تلفن رو قطع کرد
 ...فقط لبم و گاز ميگرفتم... تا صدای جیغم بلند نشه
 ...خانمي تو دلت نريز_
 ...نمیتونم_
 ...اشکم در اومده بود... نفس نفس ميزدم
 ...فرهاد تند ميرفت
 ...کم کم داشتم از حال ميرفتم... چشمام روي هم ميرفت
 ...فرهاد يه چيز هايي ميگفت که نميفهميدم
 چشمام بسته شد
 ...عسل عسلم... چشماتو باز کن خانومي_

... الان میرسیم طاقت بیار گلم

...خدایا!!!!!!

... ماشین را سریع نگه داشت و عسل را در آغوش گرفت و به داخل بیمارستان رفت

پرستار_

...پرستار با عجله اومدند

چی شده آقا؟_

...زنم زخم حاملس... وقت زایمانشه_

...پرستار سریع تخت آوردند... فرها عسل رو با احتیاط روی تخت گذاشت

...خانم دکتر سریع به اونجا اومد

دکتر: چی شده این چرا بیهوشه؟

...نمیدونم تو ماشین یهو بیهوش شد_

...سریع ببرینش اتاق عمل_

دکتر حالش خوبه؟_

...خدا کنه_

.... دکتر سریع از آنجا دور شد

...فرهاد به خودش امد و دنبال انها رفت

.....دو ساعت بعد

....خانم دکتر محسنی به بخش زنان_

...آروم چشم رو باز کردم... دلم درد میکرد... ناخودآگاه دستم رو روی شکم گذاشتم... نبود... بچم نبود

...سرم رو با ترس برگردوندم... فرهاد خوابش برده بود

مگه اینجا بیمارستانه؟

فرها.. فرها!! اد؟_

.... سرش رو تکون داد و بلند شد ...تا من رو دید...سریع به طرفم اومد
 عسل خانوم حالت خوبه...؟؟؟؟؟_

فرهاد بچم...بچم کجاست؟؟...؟؟_

...نگران نباش اون فسقلی حالش از من و تو بهتره...دارن معاینش میکنن تا مشکلی نداشته باشه_

.... نفسی از روی آسودگی کشیدم...بالخره بعد از اینهمه صبر میتونم ببینمش
 ...دلم خیلی درد میکرد...باید تحمل میکردم
 خوبی خانمی؟_

آره خوبم...یکم درد دارم فقط...فرهاد؟_

جانم؟_

بچم و کی میارن؟_

...میارنش نگران نباش_

...در اتاق باز شد و پرستار بچه بغل وارد شد
 ...به به آقا پسر مادرتونم که بیداره...بیا برو شیرتو بخور_

...لبخندی زدم از فرهاد خواستم کمک کنه تا بلند شم
 ...کمکم کرد بشینم...فرهاد بچه رو از پرستار گرفت ...معلوم بود تازه بچه رو دیده
 ...میخواست مثلاً دعواش کنه
 مگه من نگفتم نباید مامانی رو اذیت کنی...؟؟هان؟_

...خندیدم
 ...فرهاد بچمو ول کن گشش_

...فرهاد خندید و جلو اومد بچه رو تو بغلم گذاشت
 ...حس خیلی خوبی داشتم...حسش قابل وصف نبود...خیلی خوب بود...حس راحتی..بعد از چند ماه
 ...داشت بهم نگاه میکرد...خیلی ناز بود...خوشگل...بیشترم شبیه باباش بود تا من

...خانومي برديا گشنشه ها_

...لبخندي زدم و برديا رو بسمت فرهاد گرفتم

...بچه رو بگير تا درست بشينم_

...بچه رو از بغلم گرفت...منم يه ذره جا به جا شدم و لباسم و بالا زدم...برديارو گرفتم تو بغلم

...تا بوي شير به مشامش خورد سريع سينمو تو دهنش گرفت...منو فرهاد به اينكارش خنديديم

...بچم خيلي گشنشه...اصلا جدا نميشه

به فرهاد نگاه كردم...داشت به برديا نگاه ميكرد...اخم مصنوعي كردم و گفتم

مثل اينكه بچتو بيشتتر از من دوست داري نه؟_

به من نگاه كرد و گفت

...من غلط بكنم...من شمارو دوست دارم_

...اونم دوستش دارم چون از وجود تو

: لبخندي زدم و گفتم

...دوستدارم بي نهايت_

...عاشقتم_

...هر دو ساكت شديم و به برديا نگاه كرديم...خوابش برده بود

:خيلي آروم به فرهاد گفتم

تختش كو؟_

...بده من ميزارمش_

...از بغلم گرفتشو توي تختش گذاشت...تختشم بهم نزديك كرد

.....روي تخت دراز كشيدم و چشمام رو بستم...و خوابم برد

.....

...خوب فرهاد ساكشو بده_

فرهاد ساک رو به طرفم گرفت و گفت

...بفرمایید_

ساک رو گرفتم و بازش کردم...یه دست لباس خوشگل در آوردم و آروم تن بردیا کردم...کلاهم رو سرش گذاشتم...پتو
... رو هم دورش پیچیدم و تو بغلم گرفتمش

...فرهاد تو وسایلتو بیار_

...ای به چشم_

...از روی تخت بلند شدم ...بردیا رو به خودم چسبوندمش...یا فرهاد از اتاق خارج شدیم

...اول پیش دکترم رفتیم تا ازش خداحافظی کنیم

...فرهاد بدو حاضر شو دیگه_

دارم حاضر میشم ...کراواتم و کجا گذاشتی؟_

در حالی که داشتم لباسای بردیا رو تنش میکردم گفتم

...گذاشتمش رو تخت_

... آخرین دکمه رو هم بستم

...آخیش تموم شد_

...سریع رفتم لباسم رو پوشیدم...امروز عروسی امیرحسین و لیلی بود...خیلی خوشحال بودم...بالاخره عروسی خواهرمه

همون لباس عقدم رو پوشیدم...کسی که ندیده بود...کفشامم پام کردم ...به خودم تو آینه نگاه کردم..خیلی عوض شده
...بودم...آرایشم رو خودم کردم و پایین موهامم فر کردم و باز گذاشتمشون

...لبخندی زدم و برای خودم تو آینه بوس فرستادم

...عسل من حاضرما_

...بیا بردیا رو ببر خوب_

...به سمت بردیا رفتم و توی بغلم گرفتمش...چه خوشگل شده بود پسر

فرهاد اومد و گفت

...بدش ببینم این فسقلی رو_

...خندیدم و بردیا رو بهش دادم

...اوه اوه پسر م چه خوشتیپ کرده... باید مواظب باشم دخترا نذر دنش _

...خندیدم

...فرهاد به من نگاه کرد و لبخندی زد

...نه مثل اینکه بیشتر باید مراقب مامانت باشم تا تو فسقلی _

...فرهااد _

...چشم بریم _

...از خونه خارج شدیم... سمت ماشین فرهاد رفتم

...درو باز کرد و باهم سوار شدیم... و به طرف باغ رفتیم

قسمت (آخر... جلد اول)

فرهاد؟ _

بله _

عروسی مگه قاطیه؟ _

...آره _

پس چرا نگفتی؟ _

...یادم نبود _

حالا باین لباس؟ _

...خیلیم خوبه... شالت و بنداز رو شونت _

...آخه _

...بهونه نیار _

...حداقل اینو بده بغلم زیاد معلوم نباشه _

...چشم _

...بردیا رو گرفتم و با فرهاد پیاده شدیم

...ماشالله کم دعوت نکرده بودن

...خاله رو از دور دیدم

...لبخندی زدم و با فرهاد به اون سمت رفتیم

...اصلا حواسش به من نبود

...خاله جان_

...برگشت و تا من و دید

...سلام قریونت بشم...چطوری؟_

...سلام خاله مرسی خوبم_

:روبه فرهاد گفت

شما چطوری؟_

...منون خوبم_

...یده من این نفس خاله رو_

...بردیا رو دادم بغلش...اینقدر بوسش کرد که بچم کلا رژ لبی شد

:بچه رو بهم داد و گفت

...خوب خوش اومدین...هرچی لازم داشتین بگین_

...چشم خاله جون ممنون_

...به سمت یکی از میزها رفتیم و نشستیم

...بعضیا داشتن میرقصیدن...بعضیا داشتن حرف میزدن...بعضیام داشتن میخوردن

...بچه رو دادم به فرهاد و ماتنوم رو در آوردم و کت لباسم رو پوشیدم

...فرهاد با تعجب نگاه کرد

...چیه چرا اینطوری نگاه میکنی؟_

تو نگفتی لباس پوشیده نیست و از این حرفا؟_

...الانم میگم... اینم محض احتیاط آوردم گفتم شاید مانتوم کثیف شه_

تو دیگه کی هستی؟_

...عاشق شما_

...خواست جوابم رو بده اما

...صدای دست زدنا و هلله کشیدنا اومد... برگشتم و دیدم... عروس داماد اومدن... باورم نمیشد... لیلی خیلی ناز شده بود

جلو اوندن و به تک تک مهمونا سلام دادن... به ما که رسیدن... امیرحسین با یه سلام کوتاه جلو اومد و بردیا رو از بغل فرهاد گرفت...

با تعجب نگاهش کردیم که گفت

...من دامادم و بردم... شما راحت باشین_

... همه مون به حرفش خندیدیم طوری که همه برگشتن و نگامون کردن... جلو رفتم و لیلی رو بغل کردم

... لیلی خیلی ناز شدی... تبریک میگم امیدوارم خوشبخت بشی_

...مرسی گلم... خوش اومدی_

...لبخندی زدن و با بردیا رفتن تا به بقیه سلام کنند

...بیابچمون و دزدیدن_

تقصیر توا دیگه عسل چرا بچمو جیگر کردیش؟_

...با تعجب نگاهش کردم

...خودشم انگار فهمید چی گفته... چون تعجب کرد

...به هم نگاه کردیم و پقی زدیم زیر خنده

...حدود یک ساعت از مهمونی گذشته بود... هنوز بچمون و نداده بودن... باهاشم میرقصیدن

یه آهنگ رمانتیک گذاشته بودن که همه زوجا ریخته بودن وسط... عروس دامادم بودن و داشتن با پسر من سه نفره تانگو... میرقصیدن

...از دستشون خندم گرفته بود

...ولی خوب زشت بود بخندم

...دستی به طرفم دراز شد

خانمی افتخار میدین بریم برقصیم...؟؟؟_

چرا که نه!!؟_

...بلند شدم و با فرهاد رفتیم وسط

...هر دو دستم رو دور گردنش حلقه کردم...اونم دستاش رو روی کمرم گذاشته بود...همانگ با آهنگ میرقصیدیم

:سرش رو جلو آورد و گفت

میدونی عشقمی؟_

تو ام میدونستی نفسمی...؟؟؟_

نمیدونم چطوری و از کجا اومدی؟؟_

فرشته ها از کجا میان؟_

آسمون_

کجا میرن؟_

...قلب آدما_

...نه میرن قلب کسی که که عاشقش شدن...اونم تویی_

...خندید و من و به خودش فشار د

...شدی...تمام زندگیم...از هر جا که اومدی...اومدی...مهم اینه که دوست دارم...وقتیم اومدی_

پایان فصل اول